

تلخ تر از شرنگ
(ضد خطرات)
جلد سوم

فرزاد جاسمی

تلخ تر از شرنگ (ضد خاطرات)

جلد سوم
فرزاد جاسمی
سال ۱۳۸۳

سوسن به زودی روابطش را با همسر شاهین پور حسنه کرد. رفت و آمدها به روال قدیم از سر گرفته شد. بدون اشاره به گذشته و یادآوری اتهام زنی ها و پرونده سازی های ردیلانه و وقیحانه ای که به جنگ و جدل کشیده شده بود. همسر شاهین پور، گرچه از حافظه ی قوی ای برخوردار بود و تمام حرفها و گوشه و کنایه های پدر و مادر و برادران و خواهران و دوستان مدافع شوهرش را نکته به نکته و مو به مو، با تاریخ و محل و لحظه هایش به یاد داشت، اما در برخورد با افراد و اعضاء خانواده اش به طرز مرموز و وحشتناکی گرفتار فراموشی و از دادن حافظه می شد. به ویژه زمانی که پولی به آنها قرض داده می شد یا خطای جبران ناپذیری از آنان سر می زد.

همه ی خوهان و برادران نیز از وی یاد گرفته بودند که خودشان را در هیچ مرحله ای و تحت هیچ شرایطی بدهکار و شرمنده احساس نکنند و زیان به عذرخواهی و گفتگو و اشاره در باره ی بدهکاری های خود نگشایند! در حالیکه وی، در حرف و نه در عمل، معتقد به تنبیه فرد مقصر و عذر خواهی از جانب خاطی بود و دیگران را به خاطر عدم رعایت این اصل مورد سرزنش و بازخواست قرار می داد.

در قاموس و فرهنگ خانواده، همه ی افرادی که به ایران رفت و آمد داشتند، جاسوس و خبر چین رژیم و آدم فروش بودند. به استثنای اعضاء محترم خانواده که لکه ای بر دامانشان نمی نشست و تن به این ننگ تاریخی نمی دادند. همین طور، تمام زنانی یا دخترانی که دوست پسری داشتند و با وی زندگی می کردند، فاحشه بودند و هر جانی که نه به دلائل سیاسی یا اقتصادی بلکه با هدف خوشگذرانی و شهوترانی ترک یار و دیار نموده بودند، به غیر از اعضاء محترم خانواده که نسل اندر نسل سیاسی بودند و عضو گروه و سازمانی پیشرو و مبارز. اما به مجردی که پای خودشان به میان کشیده می شد، ورق بر می گشت و صحنه ی نمایش عوض می شد.

البته آنها تقصیری نداشتند! اجتماع پیرامون و اطرافشان انتظاری جز این از آنان نداشت. شنوندگان و همنشینان نیز سوته دلانی بودند از قماش خودشان که نه تنها وظیفه ای در قبال دیگران نداشتند، بلکه ی حوصله ی درگیری و بحث و جدل نیز نداشتند! به ایران می رفتند، که می رفتند!

دوست پسر داشتند که داشتند! مگر گویندگان و تحقیر کنندگان خود جز این بودند؟ بنا بر این توهین ها و تحقیرها و تهمت ها را تحمل می کردند و دم نمی زدند، چون روزی دیگر همین آموزه های گهربار را در جمع دیگری و در باره ی بقیه ی زنان و دختران ایرانی یا جمعیت دیگری از ایران رو های غایب به کار می بستند و مورد استفاده قرار می دادند.

سودابه خانم کماکان با دوست پسرش، یعنی همان حلقه ی گم شده ی داروین زندگی می کرد و روزگار می گذرانید! اوائل مجبور بود، هزینه ای متحمل شود و هر دو هفته ای یکبار سفری به جنوب بکند، اما با انتقال دوست پسرش به شهر کلن مشکلش به کلی بر طرف شد و خیالش راحت گردید.

از سوی دیگر معلوم شد که دخترانش نیز تا آن اندازه آزادی خواه و مترقی نیستند. دخترانی که با همه ی خردسالی، به مادرشان توصیه می کردند تا از پدرشان جدا شود و مانند زنان مترقی و پیشرفته دوست پسری بگیرد، اینک دوست پسر مامان را تحمل نمی کردند و اجازه نمی دادند تا شبی را کنار مادرشان به صبح برساند. روی این اصل سودابه مجبور بود به منزل و محل سکونت و استقرار دوست پسرش برود و خوش بگذراند.

همانطور که انتظار می رفت، دوست پسر سودابه با ورود به محیط بزرگتر و شلوغ تری چون کلن، هوایی شده و چون گذشته تسلیم و مطیع خواسته های معشوقه نبود. سودابه اوائل سعی در مدارا و نگهداشتن معشوق داشت و چنین عنوان می کرد که گویا اختلافشان بر سر بچه است! آنهم به این صورت که پسرک گویا خواهان یک بچه ی کاکل زریست و سودابه به علت بالا بودن سن و داشتن دو فرزند بزرگ امتناع می کند. در حالیکه خانه از پای بست ویران بود و آینده دوست پسر سودابه و ازدواجش با یک دختر جوان خارجی، نشان داد که چنین شرطی در میان نبوده است.

سودابه خانم کم کم خسته و نا امید شد. اما قبل از تیره شدن روابط و ترک وی از سوی دوست پسرش، دست به دامن خواهرانش شد. بنا به اعتراف و گفته ی دی-گر خواهران (سوسن، ثریا و سهیلا)، به مجرد اینکه بین او و دوست پسرش شکر آب می شد، دست بدامن آنان می شد تا از طریق شبکه ی اینترنت برایش دوست پسر جدیدی دست و پا کنند و بر خود نپسندند که خواهرشان بدون همدم و همنشین، شبی را به صبح برساند!

دختر بزرگ سودابه که با وجود سن و سال کم بطور غیر نرمال عصبی و تند مزاجش است، با استفاده از آزادیهای اعطائی مادر و به منظور فرار از جوی که در آن زندگی می کرد، در سن ده سالگی بفکر گرفتن دوست پسر افتاد! مادر اعتقاد راسخی به آزاد گذاشتن بچه ها و عدم دخالت والدین

در کارهایشان داشت. به حدی که کار تهیه غذا، لباسشویی، خرید و غیره را نیز می‌بایست به عهده‌ی خودشان گذاشت و دخالتی در زندگیشان ننمود. در واقع، تنبلی و تن‌پروری و ولگردی و هرزگی خود را به حساب اعطای آزادی به دو دختر بچه‌ی خردسال و محصل گذاشتن و آنان را به امان خدا و سرنوشت رها کردن!

پیشتر یادآوری نمودم که دختر کوچکتر سودابه در سنین ده دوازده سالگی حبشینی شده بود و بیشتر شبها را در یک خانواده‌ی معتاد و مواد فروش آلمانی به سر می‌برد. خانواده‌ی که دختر کوچک و معتادشان همکلاس دختر سودابه بود. دختر بزرگتر در آغاز کار، یکی دو پسر ترک را آزمایش نمود و در مرحله‌ی سوم، بنا به حس وطن‌پرستی و میهن‌دوستی‌ای که از پدر فاضل و مادر اندیشمندش یاد گرفته بود، دوست پسری ایرانی برگزید!

دوست پسری که واقعا نمونه بود و کاملا برانزده‌ی سودابه خانم و تفکرات آزادیخواهانه اش. این پسر که از پدر و مادری ایرانی زاده شده و در محیط آلمان پرورش یافته بود، تحصیل و درس و مشق و مدرسه را رها نموده و به ولگردی و عیاشی اشتغال داشت. وی در کنار بچه‌های ولگرد و بی‌کاره‌ی روس که اوقات فراغت خود را در ایستگاههای مترو و تراموا می‌گذرانیدند و به نوشیدن ودکا و آبجو و دود کردن سیگار و حبشیش می‌پرداختند کاملا دائم الخمر شده بود. او هرشب با شیشه‌ی مشروب بخانه‌ی سودابه خانم می‌رفت و در اتاق خواب دختر و کنار گوش مادر که از روی کنجکاوئی و تفحص و کنکاش در احوال جوانان و بر خوردشان با مسائل سکسی و جنسی، یعنی بزرگترین معضل قرن جماعتی از علیا مخده‌های وطنی مبدل شده بود، همه‌ی اعضای بدنش گوش می‌شدند به می‌گساری و شب زنده‌داری مشغول می‌پرداخت. کوچکترین دختر نیز به خانه‌ی شاهین پور پناه می‌برد تا مزاحم آزادی‌ها و لذت بردن‌های مادر و خواهر بزرگش نباشد! اعمال و رفتار پسرک دختر به جایی رسید که سودابه خانم با همه‌ی آزادگی و ترقی‌خواهیش وی دیگر نتوانست تحمل کند! بنا بر این بر خلاف اعتقاد و باوری که به آزادیهای شخصی و عدم دخالت والدین در کار بچه‌ها داشت، به پسرک تذکر داد که اگر خواهان ادامه‌ی دوستی با دخترش می‌باشد، حق ندارد از این به بعد با در دست داشتن شیشه‌ی مشروب به خانه‌ی آنها بیاید! خود در این باره می‌گفت:

– دیگر طاقتم طاق شد! خجالت نمی‌کشد! هر شب با یک شیشه‌ی مشروب می‌آید! در گوشه‌ی می‌نشیند و یک ریز عرق می‌خورد! من که حوصله

ام سر رفت. مانده ام که دخترم چطوري او را تحمل مي کند! بهش گفتم، اینجا که جنده خانه نيست که تو هر شب با يك شيشه مشروب ميآيي و در کنار دخترم عرق خوري ميکني! آگه قراره اينطوري رفتار کني، ديگه به خانه ي ما نيا!

سوسن خانم، اين بار به يك جوان آلماني دل بست! طبق معمول، اين يکي نيز جوان پاك و تحصيل کرده اي بود! و از آنجا که وي همه ي طرفداران و خواستگاران خود را از ميان نخبگان و تحصيل کردگان به نام و معروف اقتدار و مليت هاي گوناگون بر مي گزید، اين يکي نيز پرفسور يا دکتراي علوم اينترنت بود!!! جوان آلماني عاشق و کشته مرده ي زنان شرقي به ويژه زنان ايراني بود و در ضمن بچه را تا حد پرستش دوست داشت! بطوریکه بيشتري اوقاتش را صرف بازي با بچه مي کرد.

سوسن خانم اين خبر مسرت بخش را قبل از هر کسي به اطلاع همسر شاهين پور رسانيد. زيرا مطمئن بود که بصورت باد و برق به اطلاع ديگر اعضا خانواده مي رسد و بقول خودش زمينه ي ک... ن سوزي خواهران حسود و تتگ نظر را فراهم مي آورد!

با همدیگر به سفر ایتالیا رفتند! قرار بر اين شد که پس از بازگشت از سفر دو هفته اي، مراسم عروسي را بر پاي دارند و زندگي مشترکشان را آغاز نمايند! هفته اي از سفر ماه عسلي آن دو نگذشته بود که سوسن خانم از ایتالیا بازگشت و عدم رضائيتش را اعلام نمود!

طرف عيوب و نواقص اصلاح نشدني فراواني داشت که از سوي سوسن خانم تحت هيچ شرايطي قابل چشم پوشي و اغماض نبودند. اولاً، ناتواني جنسي داشت و نمیتوانست کاري بکند! از دانش و آگاهي هاي سکسي نيز کمترین سر رشته اي نداشت. عملي که سوسن خانم را در آلماني بودن طرف نيز به شک انداخته بود!

- اصلاً مگه ممکنه؟ آدم به خودش هم شک مي کند! توي آلمان و در قلب اروپا بزرگ شده باشي، آن وقت الفباي سکس را هم نداني! خاک بر سرت کنند! آدم تا اين حد بي شعور و پخمه؟

به احتمال قوي همجنس باز و مفعول هم بوده! و اويلتر از همه اينکه نامبرده نمیتوانسته بچه را تحمل کند! راه رفتن و صداي پاي بچه، آقا را بر آشفته و ناراحت مي کرده است!

بيچاره بچه! بد بخت بچه ها! دختر آرزويي فاجعه آفريده بود و نان مادر بيچاره تر از خود را آجر کرده بود! بي سبب نبود که سوسن خانم باشنيدن نام پسرانش که در ايران زندگي مي کردند و تحت سرپرستي پدرشان قرار

داشتند، ناراحت می شد و فریادش گوش فلک را گز می کرد! حتما دلیلی داشت که او عکس بچه هایش را از دید دیگران مخفی می کرد و اگر احیانا کسی عکس پسر بزرگش را می دید، او را بعنوان یکی از دوست پسران مختلف و رنگارنگش معرفی می کرد.

- عجب گهی خوردم ها! این بچه دیگر چه بود که به دم خودم بستم؟ بعضی ها تا اسم بچه را می شنوند از آدم فرار می کنند. بقیه هم بعد از یکی دو روز پا به فرار می گذارند! آخه کی حاضره بچه ی دیگری را تحمل کنه؟ اونم بچه ای که پدرش حاضر به سرپرستی و نگهداری از او نیست؟ از ترسم عکس خودم را به تنهائی توی اینترنت زده ام. با بیشترشون هم که صحبت می کنم، اسمی از بچه نمیارم. خیلی هاشون هم اینقدر خرنده بلور نمی کنند که من بچه ای به این سن و سال داشته باشم تا چه رسد به اون دو تا نره خر که توی ایرانند!

در حضور سوسن خانم، صحبت کردن و حتی نامی از بچه ها بردن گناهی عظیم و نابخشودنی محسوب می شد! تنها خودش اجازه داشت در صورت تمایل در باره ی فرزندانش صحبت کند و نامی از آنان ببرد. زیرا مادر بود و از حق و حقوق مادریش استفاده می کرد.

دو سه روزی از بازگشت سفر ایتالیا نگذشته بود که سر و کله ی یک ایرانی پیدا شد. یک هموطن تحصیل کرده و مودب که مهندس کامپیوتر بود و واقعا علاقه ی سرشار و فراوانی نسبت به بچه داشت!

بنا به ادعای سوسن، آقای مهندس قبل از آشنائی و ابراز دوستی به وی، به ترتیب دوست پسر ثریا و سهیلا بوده و مدتی از عمر گرانبهایش را در کنار آن دو گذرانیده بوده است. زمانی که با سوسن خانم آشنا و به ایشان ابراز عشق و علاقه می کند، با امتناع وی روبرو می شود.

- بهش گفتم، من رابطه ای با خواهرام ندارم. مخصوصا سهیلا و ثریا! بنا بر این دوست ندارم با دوستان و آشنایان آنها نیز تماسی داشته باشم. به او گفتم، ببین عزیز! من برای خودم نرم و دیسیپلین خاصی دارم! تا زمانی که کسی با یکی از خواهراتم رابطه دارد، او را توی خانه و رختخوابم راه نمی دهم. با شوهر خواهرام هم همین رابطه و برخورد را دارم. اما به مجردی که روابطشان قطع شد، یه چیز دیگه است! آن وقت مسئله فرق می کند. مهندس هم قول شرف داد که در صورت شنیدن جواب مثبت از زبان من، هر گونه تماس و ارتباطش را با سهیلا و ثریا قطع می کند! بهش گفتم، جون، من دوست ندارم مسائل شخصی و خصوصی ام به گوش

خواهرام برسه! آخه میدونی، این جنده خانم ها بیش از دیگران آدم را سر
زبونا می اندازن و رسوا می کنند!
سهیلا و ثریا نیز معتقد بودند که:

- جنده تر از همه خودشه! به خاطر این باهش ارتباط نداریم و تو خونه
مون راهش نمیدیم که فوراً بفکر دزدیدن دوست پسر امون میافتد! اون
مریضه! بد بخت بیچاره! هیچ لذتی برایش از این بالاتر نیست که دوست
پسرای ما را بدزده و زیرشون بخوابه!

بالاخره مهندس مورد قبول واقع شد و مونس شبهای تنهائی سوسن خانم
شد! چند روزی به خیر و خوبی گذشت! مهندس خورد و خوابید و...
شبی در یک کنسرت ایرانی که همه ی بانوان فامیل حضور داشتند، مهندس
فیلش یاد هندوستان نموده و به سراغ سهیلا می رود! بین دوست پسر جدید
سهیلا و ایشان بگو مگوئی صورت می گیرد و پای شاهین پور به میان
کشیده می شود! به اطلاع جناب مهندس می رسد که وی (شاهین پور)
اظهار نظر نموده و گفته است که مهندس آدم سالمی نیست! مهندس نیز
غیرتی می شود و ضمن نثار کردن چند فحش آبدار و تر و تازه به خواهر
و مادر شاهین پور، میگوید:

- من یکی دو بار این خواهر مادر فلان شده را از دور دیده ام. او از کجا
مرا می شناسد که در باره من صحبت و اظهار نظر می کند؟
خبیر از طریق علیا مخدره ها به گوش شاهین پور رسید! بیچاره پس از
شنیدن داستان، لبخندی زد و با خونسردی جواب داد:

- حق با اوست! من هم به جای او بودم همین برخورد را می کردم! من به
چه دلیلی می بایست در مورد ایشان یا افراد دیگری که نمی شناسم اظهار
نظر و ابراز عقیده بکنم؟ اما چرا در یک دعوی کاملاً ناموسی و خانوادگی
پای من به وسط کشیده شده و از قول من چیزی گفته می شود، خود
معمائیت!

مهندس نیز ماندگار نبود و سرنوشتی بغیر از دیگران نداشت! چند صبحی
را با سوسن گذرانید و به دنبال کارش رفت!

- بالاخره او هم مثل بقیه ی مردا بود! به نظر من همه شون یک گهی هستند!
همینکه یک سوراخ تازه می بینند، همه ی قول و قرارشون از یادشون
میره و بفکر فرو کردن می افتند! مخصوصاً مردای ایرانی! یک مشت
آشغال به درد نخور! از حق نگذریم، اگر به من خیانت نمیکرد، خیلی ایده
آل بود! علاوه بر من، بچه را نیز خیلی دوست داشت و او را کاملاً تحمل
می کرد!

خطاي اين مرد تحصيل کرده و ايده آل چه بود؟ مردی که به خاطر گل جمال سوسن خانم حاضر به قطع رابطه با سهيلا و ثريا شده بود. آنهم در بانوئي که چند سالي از سوسن کوچکتر و کم سن و سال تر بودند. گر چه سوسن خودش را جوان تر و سر حال تر و زيباتر از آن دو مي دانست و معتقد بود که مردان زيادي به تصور اينکه او خواهر کوچکتر آن دو است، به سراغش آمده و پيشنهاد دوستي و مهر و محبت نموده اند. در واقع بخت بد و روزگار سپاه سوسن خانم بود که با وي سر سازگاري نداشت و هر بار به طريقي بناي سعادت و خوشبختي او را در هم مي ريخت! روزگار به کام سوسن نمي گشت و به هر دري که روي مي آورد، در به رويش بسته مي شد!

در رابطه با آقاي مهندس نیز بد شانسي به سراغش آمده و درهاي خوشبختي و سعادت را به رويش بسته بود. شبي از شبها او به همراه دختر بزرگ سودابه، پس از شرکت در يك ديسکوي آخر هفته، به خانه ي مهندس مي روند تا شب را در آنجا بيتوته نمايند! مهندس عدم اعتماد و صداقت خودش را به اثبات مي رساند و در يك فرصت کوتاه از آغوش گرم سوسن فرار مي کند و بيشرمانه به سراغ دختر خواهرش مي رود! فردي آن شب بود که سوسن خانم گفت:

- اصلا قابل اعتماد نبود! پنج دقيقه نمي شد ازش غافل شي! همه اش دنبال يه سوراخي مي گشت که توش فرو کنه! گر نه خيلي خوب منو دوست داشت. كاملا درکم مي کرد و بچه را مي فهميد! همسر شاهين پور، در جواب پرسش شوهرش که با غيظ و ناراحتي پرسيد:

- اين چه بساطي است که به راه انداخته اند؟ دختر معصوم را چرا به خانه ي دوست پسرش برده تا يارو به سراغش برود؟
فريادش به آسمان بلند و شد و گفت:

- خجالت بکش! خودت دختر داري! به سراغش رفته که رفته! مگه هر کس به سراغ يکي رفت مي تواند گهي بخورد؟ شاهين پور از خدا بترس! درست است که تو به خدا اعتقاد و ايماني نداري، اما خدائي هم در کار است! هميشه ي خدا فکر و اندیشه ي تو آشغال و کثيف بوده و هست. آدم اگه فکرش کثيف نباشد، فوراً به فکر و اندیشه ي غلط نمي افتد! به سراغش رفته که رفته! اين به معني اين نيست که حتماً کاري هم کرده باشد!
شاهين پور که به يك باره همسر سوپر لائیک و كاملاً آنتيستش را به يك باره خدا پرست و با ايمان مي ديد، تنها سرش را تکان داد و چيزي نگفت!

سوسن خانم از پای ننشست! شب و روز پشت کامپیوتر نشست و در شبکه اینترنت بدنبال گم شده اش گشت. از آنجا که جوینده یابنده است، بالاخره یافت! یک پروفیسور ایرانی که در امریکا زندگی می کرد!

پروفیسور از سوسن خانم خوشش آمد و شیفته ی صدای دل انگیز و محسوس کننده اش شد! این تنها پروفیسور نبود که شیفته ی سوسن و صدای ملوکوتیش بود! در چت های گوناگون و اتاق های مختلف، هزاران نفر بودند که عاشق و کشته ی مرده ی او و صدای روح انگیزش بودند! صدایی که هیچ یک از افراد و اعضاء خانواده آنرا نشنیده و درک نکرده بودند!

- آگه یه شب بنا به دلایلی وارد شبکه نشم و به اتاقها سر نزنم، همه کف میکنند! هزارتا پیغام برام می فرستند که کجایی بابا؟ آخه من به همه شون حال میدم! بهشون میگم، عزیز، خودتون با خودتون حال کنین دیگه! یه شب که هزار شب نمیشه! آگه من بمیرم چه می کنین؟ همه شون می گن ما هم بی تو می میریم! ناز نازک های بی زبون! آدم دلش می سوزه!

پروفیسور از بچه هم خوشش آمد! او که متخصص پرورش پروتئین در فضا بود و با سازمان فضا نوردی ایالات متحده آمریکا، ناسا همکاری میکرد، بدون مقدمه چینی از وی خواستگاری کرد و اعلام نمود که حاضر است مخارج سفر او به امریکا را متقبل شود! اما کی می رود این همه راه را؟

سوسن پاسپورت پناهندگی که داشت نمیتوانست به امریکا برود! می شد! اما کلی دوندگی و درد سر داشت.

- آخه می دونی؟ این ایرانی ها از بس گه زدن و تو کارهای خلاف و تروریستی دست داشته اند، کار بقیه رم خراب کردن! امریکا می ترسه! حقم داره! چوبش رم باید ما بخوریم. ما که سر و نه ته پیازیم!

تا گرفتن پاس آلمانی و پذیرفتن تبعیت این کشور وقت زیادی نمانده بود. بنا بر این، سوسن خانم تماس تلفنی و اینترنتی خود را با پرفیسور حفظ کرد و ضمن قناعت به دوست پسران سابق، به تلاشهای شبانه روزی خود برای یافتن فرد دیگری نیز ادامه داد!

جالب توجه است که پرفیسور ایرانی مقیم امریکا نیز دوست پسر اینترنتی ثریا از آب در آمد! او مدتها با هر دوی آنها نرد عشق میباخت و با علم و اطلاع به این مسئله که آن دو خواهرند نازشان را می خرید و هر دوی آنان را راضی نگه می داشت! بالاخره ثریا به نفع خواهرش کنار کشید و ظاهراً پروفیسور را تمام و کمال به سوسن بخشید. بدون آنکه کاملاً از صحنه خارج شود و پایش را کنار بکشد. شبهایی که سوسن وارد شبکه میشد تا با

پروفیسور نرد عشق اینترنتی ببازد، ثریا نیز وارد بازی می شد. ساکت و صامت می نشست و گفتگوهای آنها را ضبط می کرد! همینکه سوسن از شبکه خارج می شد، ثریا وارد می گردید و مغز پروفیسور را بکار می گرفت! پروفیسور بیچاره کار و زندگی نداشت! از این بازی لذت می برد! هفده هیجده ساعت از اوقات گرانبهایش را در اختیار دو خواهر رقیب و حسود می گذاشت و وقت باقی مانده اش را صرف پرورش دادن پروتئین در فضا میکرد! جنگ و جدل بین خواهران ادامه داشت و هر دو خود را آماده مسافرت به امریکا و خوردن و مزمزه کردن دست پخت پروفیسور، یعنی پروتئین های پرورش یافته در فضای لایتنای می کردند! اما از آنجا که در بازار رقابت، همیشه برد با دارنده ی سرمایه و پول است، ثریا عقب نشینی نمود و فتح نهایی میدان مبارزه را به عهده ی خواهرش گذاشت!

سوسن خانم که علاوه بر هنر آشپزی و خانه داری و زیبایی خیره کننده و برتر از دیگر خواهران، شهوت و راجی و حرف زدن نیز داشت، در تماسهای خود با پروفیسور، در باره فامیل سنگ تمام گذاشته و درست و حسابی از پس معرفی تک تک اعضاء آن بر آمده بود! بطوریکه وقتی شاهین پور به همراه همسرش بطور اتفاقی به خانه ی سوسن خانم رفتند و وی بنا به خواهش خواهر زنش چند دقیقه ای با پرفیسور صحبت کرد، صدای اعتراض پرفیسور بلند شد! او از رفتن شاهین پور و همسرش، سوسن را مورد عتاب قرار داد که چرا یکی از همسایگان با سواد و آگاهی را آورده و به عنوان شوهر خواهرش معرفی نموده تا در میدان علم و اطلاعات وی را مورد آزمایش قرار دهد؟! پروفیسور در برابر سوگند های سوسن خانم مبنی بر اینکه طرف صحبتش کسی به غیر از شوهر خواهرش نبوده، جواب داده بود:

- برای من قابل تصور نیست که در میان خانواده ی تو چنین آدم مطلع و آگاهی یافت شود!

شاهین پور در برابر اعتراض و تعجب دیگر خواهران از داوری و برخورد پروفیسور گفت:

- از کوزه همان برون تراود که در اوست! از سوئی جناب پروفیسور بیش از حد پروفیسور است! از سوی دیگر سوسن خانم چه گهی بر پیکره ی خانواده زده زده که توضیحات ساده و پیش پا افتاده ی من در باره ی درگیری آبادان و شرایط فعلی آن شهر و استان خوزستان، تا آن حد عجیب و غریب بوده که از عده ی هیچ یک از اعضاء خانواده بر نمی آمده، از جانب دیگر پروفیسور عالیقدر را برآشفته و ناراحت نموده و او را به شک

و گمان انداخته تا تصور کند که اندیشمندی بی همتا و نابغه ای نادره را به مصافش فرستاده اند تا او را مورد آزمایش علمی قرار دهند!!!
تا آماده شدن پاسپورت آلمانی، پروفسور ایرانی نیز جایش را بیک جوان آلمانی داد. این جوان آلمانی کمی خل و چل بود. اما ضمن ثروتمند بودن، دو سه تا خانه داشت و از همه مهمتر به دختر بچه ی آرزویی و رویایی سوسن خانم عشق می ورزید. در اولین دیدار و پس از چشیده شدن، چنان عنان اختیار از کفش رفت که به خانه رفت و با دست و دل بازی هر چه تمامتر یک دستگاه تلویزیون و یک دستگاه ضبط صوت برای بچه آورد و در اتاقش نصب نمود.

متأسفانه او نیز عمرش وفاداری نکرد و جایش را به یک پروفسور ایرانی مقیم هلند داد. یکی دو بار رفتن به هلند نشان داد که این انسان برگزیده نیز لایق نیست و نمیتواند مورد پسند سوسن خانم قرار گیرد.
پروفسور مقیم آمریکا و همکار ناسا سر جای خودش قرص و محکم ایستاده بود. به لاس زدنهای خشک و خالی اینترنتی و شنیدن صدای دل انگیز سوسن قناعت می کرد و لحظه ی ورود وی به ایالات متحده آمریکا را انتظار می کشید!

با توافق دولت جمهوری اسلامی ایران و جمهوری فدرال آلمان، مانع بزرگ گرفتن پاس آلمانی و پذیرش تبعیت این کشور حل گردید و ایرانیان زیادی توانستند به افتخاری بزرگ و بیسابقه دست یابند. آنان دسته دسته و گروه گروه جلوی اداره مهاجرت و سفارت جمهوری اسلامی ایران به صف ایستادند تا به مجرد دریافت پاسپورت آلمانی، نسبت به گرفتن پاس ایرانی نیز اقدام نمایند! از این ببعد آنان دارای دو تبعیت بودند! گر چه دولت آلمان، از آنان تعهد می گرفت که حق مسافرت به ایران را ندارند و در صورت سرپیچی و رویارویی با مشکل و گرفتاری در خاک ایران، آلمانیها کوچکترین تعهدی نسبت به شخص گرفتار ندارند و دولت جمهوری اسلامی ایران نیز ضمن عدم قبول مسئله ی دو تبعیتی بودن حضرات، سفر اتباعش به وطن را منوط به مراجعه به سفارت و گرفتن پاس ایرانی می دانست. اما هر چه بود، بهانه ای در دست، مبارزین بریده و سیاست بازان حرفه ای که گدائی و در یوزگی را بر مبارزه ترجیح داده بودند!
سوسن خانم پس از گرفتن پاسپورت آلمانی، سریع و بدون فوت وقت راهی آمریکا شد! سفر دوم به آمریکا نیز ثمری بیار نیاورد و سوسن بر خلاف وعده هائی که به اطرافینش داده بود و رجز هائی که میخواند، دست از پا

درازتر به آلمان برگشت! دوست پسر دیگری گرفت و مهبیای سفر به ایران شد!

ثریا، نیز در این مدت بیکار نشست! او سه چهار دوست پسر آلمانی و ایرانی عوض و بدل کرد و در مسابقه دوست یابی از دیگر خواهران عقب نماند. آخرینشان یک متخصص بیکاری از ایران است که گویا خانواده ی ثروتمندی دارد! خانواده ی ثروتمند و بی نیازی که به علت عشق و علاقه به آینده پسرشان مرتباً از وی میخواستند که پولهای حاصله از کارهای طاقت فرسا و غیر قانونیش را به ایران بفرستد تا برایش پس انداز نمایند. سهیلا، یعنی جوانترین و اندیشمندترین فرد خانواده که نقش طراح، برنامه ریز و مغز متفکر آنان را بازی می کند، از شانس بیشتری و بهتری بر خوردار بوده و هست. او تا کنون موفقیت های چشمگیر تری بدست آورده و در راه پیروزی نهائی گام بر می دارد!

وی پس از زندانی شدن شوهر و رهائی از شر فرزندی که به ایران فرستاده شده، همانطور که شوهرش پیش بینی کرده بود، در مرحله ی نخست مورد توجه و علاقه ی اکثریت کارکنان و همکاران سابق شوهرش قرار گرفت! این دلباختگان سینه چاک و شیدا به نوبت آمدند و چند صبحی در جوار معبود زیستند و رفتند. مشکل پسندی و سلیقه ی نادر و بی همتای سهیلا، بالاتر از آن بود که اجازه ی ازدواج دائم و زندگی یک نواخت و کسل کننده با یکی از آنان را بدهد!

البته به این شوری و بی مزگی نیز نبود. همای سعادت تنها بر سر یکی از آنها نشست. سهیلا از وی خوشش آمد و تصمیم گرفت با وی ازدواج کند! اما معشوق قدر عافیت ندانست و پا به بخت خود زد! بختی که به هر صورت در حال شکفتن و غنچه دادن بود و نه تنها می توانست خاطره ی تلخ جدائی از زن و بچه ها را پاک کند، بلکه دروازه های طلائی یک زندگی پر بار و توام با جنجال و هیاهو و اعصاب خردی را به رویش بگشاید. روزی از روزها، در حالی که دلباخته ی سمج و سینه چاک و دوست دختر سهیلا یعنی همان شکرپاره ی شهر آشوبی که روزگاری در توطئه علیه شوهر سهیلا از وی به عنوان طعمه استفاده و در اختیار نقی قرار داده شده بود، در اتاق نشیمن نشسته بودند، سهیلا که برای طبخ غذا و تهیه نهار به آشپزخانه رفته بود، به طور غیر مترقبه و ناگهانی از آنجا بیرون آمد و قدم در اتاق نشیمن گذاشت. از آنچه دید یکه خورد و بر سر جایش خشکش زد. عاشق دلباخته و دوست دختر سهیلا در آغوش همدیگر

بودند و در حالیکه مثل دو مار بدور یکدیگر می پیچیدند و پیچ و تاب می خوردند از لبهای هم شهد و عسل می نوشیدند. همه ی نقشه ها و برنامه به هم ریخت. ازدواج صورت نگرفت. سهیلا هر دوی آنها را از خانه اش بیرون کرد و گویا دو سه قطره اشک بی مصرف هم ریخت. دو سه نفر دیگر آمدند و بنا به دلایلی رفتند! مثلاً یکی از آنها، همشهری خانم بود و با برادر هنرمند و جازبیستش به آلمان آمده بود! برادرش در یکی از شهرهای اطراف کلن زندگی می کرد. هر از چندگاهی به کلن می آمد و در خانه ی سهیلا، سوسن یا تریا استراحتی می کرد و بر می گشت. اما خودش با یک دختر خانم لهستانی ازدواج کرد! پس از مدتی با همسرش اختلاف پیدا کرد و خانه را ترک نمود! پس از ترک خانه و تنها گذاشتن همسرش، به خانه ی سهیلا خانم پناهنده شد تا هم جای خالی برادرش را پر کند و هم از کمکها و راهنمایی های انساندوستانه ی این موجود بشر دوست و مترقی که به یکی از کارشناسان و صاحب نظران به نام ازدواج و طلاق و زندگی مجردی تبدیل شده و در مبارزه علیه مردسالاری و پدر سالاری گوی سبقت را از همگان ربوده بود استفاده های شایان توجه کند!

روزگاری نیز یک پزشک متخصص ایرانی دل بدو بست و یک دل نه، بلکه هزار دل عاشقش شد! عشقش را به او ابراز نمود و او را به خانواده اش معرفی کرد. متأسفانه دیری نپایید و این عاشق سینه چاک پس از مدتی هم جنس باز شد و به جامعه ی همجنس بازان پیوست. با همه ی این اوصاف روابطش را با سهیلا قطع نکرد و هرگاه که مشغله ی زیاد مانع تماس و ی با دوستانش میشد، به سراغ وی میآمد و اوقات فراغتش را در کنار این لعبت والا که تبحر و تخصصی در علوم و امور مربوط به همجنس بازان نیز داشت می گذرانید!

همسر شاهین پور، برای مدت یک سال، در یک کودکانستان خصوصی به عنوان آشپز مشغول کار شد. بنا بر این تمام کارهای خانه از قبیل خرید، ظرفشویی، آشپزی و غیره به شاهین پور محول گردید. بچه نیز به مدرسه می رفتند. از آنجا که به دلیل اشتغال خانم، مستمری ناچیز شاهین پور از طرف سازمان تامین اجتماعی یا سوسیال قطع گردید و توضیح های بچه ها، دلایل اداره ی کار و پافشاری های مامور و کارمند اداره ی سوسیال مبنی بر اینکه حقوق دریافتی خانم بابت هر دوی آنهاست، به جایی نرسید و خانم را قانع نکرد، شاهین پور به نوکر بی مزد و موجب خانواده مبدل شد. نوکری که در ازاء خدمات، غذا، پول سیگار و جای خوابی در اختیارش

گذاشته شده بود. شاهین پور موظف بود ضمن سرپرستی و نگهداری از بچه ها، از همسر خسته و از کار برگشته و همچنین مهمانان بزرگوار فامیل نیز پذیرائی و پرستاری کند. همسرش با تکبر و تبختر یک شاهزاده خانم شرقی رفتار می کرد و شوخی ها و منلک های شاهین پور و دیگران کوچکترین تأثیری بر روحیه و رفتار و کردار وی نداشت. ریز خریدها را کنترل می کرد. دستور می داد. و روزهای آخر هفته کیف خرید را به دست شوهرش می داد و راهی بازار می شد. در فروشگاه دستور می داد و در موقع پرداخت، کیف به دست جلوی صندوق می ایستد. به نحوی که همگان بدانند خرید کننده و بانوی خانه اوست. سپس کلیه اجناس خریداری شده را بر گرده ی همسرش بار می کرد و به راه می افتاد. تازه آن وقت بود که به یاد سرکشی و بازدید از اجناس فروشگاهها یا گفتگو و صحبت با زنان محله می افتد. اعتراض ها و شکوه های شاهین پور به جایی نمی رسید و اصلاً به خرجش نمی رفت. در کوچه و خیابان، یک قدم جلوتر از شاهین پور راه می رفت و وانمود می کرد که با وی نسبت و آشنائی ندارد. موقع شرکت در جشن ها، مراسم سخنرانی یا متینگها و راهپیمائی ها نیز به مجرد رسیدن به محل، راهش را از شاهین پور جدا می کرد و پی کارش می رفت. بنا بر این شاهین پور تلاش می کرد با وی بیرون نرود یا در جشن و مراسمی شرکت نکند. اما وی اصرار داشت که وی به دنبال خود بکشد و اقتدار خودش را نشان بدهد.

از نظر روابط زناشویی، همسرش کاملاً حفظ ظاهر را می نمود. جلوی بچه ها و مهمانان شاهین پور را می بوسید. در آسانسور ساختمان عشقش گل می کرد. اما در تنهایی و رختخواب به بیگانه ای بد خیم و نا آشنا مبدل می گردید. اصرار عجیب و وحشتناکی نیز داشت تا حتماً در کنار شوهرش سر بر بالین بگذارد و به خواب ناز برود. این جزء وصایا و سفارش های مادر بزرگوارش بود که کوچکترین تخطی و سرپیچی را بر نمی تافت. به دستور وی چراغها و تلویزیون خاموش می شدند و به خواست و اراده ی وی روشن می گردیدند. کارهایی از قبیل مطالعه ی کتاب و روزنامه، نوشتن مطلب و غیره از سوی شاهین پور اعصابش را به هم می ریخت و بیخود و بیجهت عصبانیش می کرد. شاهین پور، تلاش می کرد رعایت حال همسرش را تا حد امکان بکند! بنا بر این روز به روز منزوی تر و گوشه گیر تر و ساکت تر می شد و فحش ها و ناسزاهايش را نثار خمیني و عوان و انصارش می نمود.

تلاشها و جستجو و کاوشهای اینترنتی با شدت و حدت هر چه تمامتر ادامه داشت! سوسن، ثریا و سهیلا مشتریان پر و پا قرص و شبانه روزی شبکه اینترنتی و چت یاهو بودند. آنها با همدیگر مسابقه گذاشته بودند! عدم شرکت سودابه در این مسابقه، به علت عدم آشنائی وی با کامپیوتر و پیشرفتهای بی سابقه دانش و علوم بشری بود!

بنا بر این او همیشه دست به دامن خواهران نامهربان و سیری ناپذیرش میشد. خواهرانی که همه ی وقت خود را بر سر این کار گذاشته و هر چه به دست می آوردند به تنهایی با حرص و ولع خاص تصاحب می کردند و می بلعیدند!

سهیلا خانم بالاخره یافت آنچه را که میخواست! یک جوان ایرانی با حقوق مکفی و کار آبرومندانه که در کشور سوئیس مقیم بود و بعلت آشنائی و تخصص در رشته ی کامپیوتر، دریک شرکت تجاری به کاری نان و آبداری اشتغال داشت!

پیشنهاد این یکی گویا قرص و محکم بود و ظاهر ا قصد ازدواج داشت. چنین گفتند بزرگان!

حال این ادعای ازدواج، در جهت خنثی کردن پافشاری همسر شاهین پور بود که به ادعای خود همه را به زندگی سالم، یا قطع رابطه تهدید کرده بود، یا حقیقت داشت! حقیقت موضوع بر کسی آشکار و روشن نبود! می بایست به امید آینده نشست و امیدوار بود!

ظاهر عاشق دلسوخته، دو هفته ای یکبار به آلمان میامد و دو هفته بعد را منتظر معشوقه می نشست! سهیلا خانم از مجموع چهارصد و سی مارک دریافتی خود، سیصد و هشتاد مارکش را هزینه ی خرید بلیط رفت و برگشت به سوئیس مینمود! و آنگاه که با کمبود و عدم قدرت پرداخت کرایه ی خانه و سایر مایحتاج خود روبرو میشد، به برادرانش مراجعه میکرد! برادران نیز با این هدف که خواهرشان قصد ازدواج دارد و نمی خواهند دست به خودفروشی بزنند، مضایقه و دریغ نمی کردند! بنا بر این به هر شکل و بهر قیمتی که بود مبلغ مورد تقاضایش را تهیه و در اختیارش قرار می دادند! ثریا و دوست پسرش نیز از قبل همین کمک ها و بریز و پاشهای خواستگار سهیلا روزگار می گذرانیدند!

همسر شاهین پور، با مسرت و خوشحالی مسئله‌ی ازدواج خواهرش را با شوهرش در میان گذاشت و به او خیر داد که:
- به میمنت و مبارکی، سهیلا قصد ازدواج و آغاز یک زندگی سالم را دارد!
من از او خواسته‌ام تا نامزدش را بیاورد و با تو آشنا کند تا فکر ننماید که خواهر ما بیکس و کار است و خانواده‌ای ندارد! بد بخت‌ها احمقند دیگر!
نمی‌دانند که تنهائی و بیکس و کار بودن به نفعشان نیست! خوب هر کسی باشد از یک زن تنها و بیکس سئو استفاده‌هایش را می‌کند و بدنبال‌کارش می‌رود. اما اگر بدانند که خانواده و کس و کاری دارد، صورت مسئله فرق می‌کند!

شاهین پور، ضمن پوزخند زدن به ساده‌لوحی و حماقت یا زرنگی و پدر سوختگی همسرش پذیرفت و برای اینکه حسن نیت خود را به اثبات برساند قبول کرد که زحمت آشپزی و آماده نمودن غذا را بگردن بگیرد.
در روز موعود سهیلا خانم به همراه دوست پسر جدیدش و ثریا که همیشه نقش همراه و پا انداز سهیلا را بازی می‌کرد، دقایقی قبل از بازگشت همسر شاهین پور از کار روزانه تشریف فرما شدند. با ورود همسرش، شاهین پور میز را چید و غذا را کشید. بوی مطبوع و اشتها برانگیز قرمه سبزی و برنج با سماتی، فضای اتاق نشمین را آکنده نمود. سهیلا خانم، به به و چهچه‌ای زد و به سخن آمد. او به دوست پسرش که در کنارش نشسته بود گفت:

- یاد بگیر! خانواده ما یعنی این! مردا توی آشپزخانه! تا خانم‌ها عشق و حال خودشون را بکنن و خوش بگذرانند!
شاهین پور نگاهی به همسرش انداخت و منتظر عکس‌العمل و جواب او ماند. انتظار و توقع‌ای بی‌هوده و عبث! سهیلا از تکاپو ننشست و در ادامه گفت:

- البته اینکار هم از سرشون زیاده! باید افتخار کنند که ما بهشون اجازه می‌دیم آشپزی کنند و ظرف بشویند! باید ک... نمون را هم لیس بزنی!
در بر روی همان پاشنه می‌چرخید و هر کسی حق داشت، به شاهین پور بیچاره توهین کند. بدون آنکه با واکنش و اعتراض همسرش روبرو گردد!
همسرش تعهدی در مقابل او نداشت و احساس هیچگونه مسئولیتی و تعهدی نمی‌کرد! ساکت و آرام می‌نشست و آنگاه که شاهین پور حرفی یا سخنی می‌گفت، قشقرق به راه می‌انداخت و مرده و زنده‌ی او را به لجن می‌کشید. پس از هر دور درگیری و جنگ و مرافعه شاهین پور به وی گوشزد می‌کرد که قبل از اینکه من دهانم را باز کنم، خودت جواب بی‌فرهنگی و

بي تربيتي هاي افراد خانواده ات را بده تا مسئله اي پيش نيايد! متأسفانه همسرش از اين گوش مي شنيد و از آن گوش بيرون مي فرستاد! ادامه اين وضعيت به جائي رسيد که براي شاهين پور، جاي هيچ شک و شبهه اي باقي نماند که چنين حرفها و توهين هائي با يك برنامه ريزي از پيش تعيين شده و با توافق همسرش صورت مي گيرد!

خوش خيالانه نگاهی به همسرش انداخت و منتظر واکنش و حرکتی از سوي وي ماند! خودش که لال نبود! همه را با زبان مي خورد! متأسفانه انتظار و توقعي بيمورد و عيب داشت! سرفه اي کرد و در حالیکه به چشمان دوست پسر سهيلا زل زده بود، گفت:

- به بزرگوار ي خودتان مي بخشيد! اولاً اينجا خانه ي خانواده ي دوست دختر يا نامزد شما نيست! اينجا خانه منست و من هم شاهين پور هستم! بچه هاي من هم تا امروز داري همين فاميل و اسم و رسم هستند! بعدش چه شود نمي دانم! من هم آشپز و ظرف شوي و اينکاره نبوده و نيستم! تا قبل از ازدواج نه يك بشقاب شسته و نه سفره انداخته بودم! عزيز دردانه اي بودم که همه چيزم آماده و مهيا بود. در حال حاضر نيز با همه ي بدبختي ها و دربري هائي که کشيده و مي کشم، براي خودم سري دارم و ساماني! سهيلا و ثريا نگاهی به خواهر بزرگشان انداختند. لابد انتظار داشتند که او حرفهاي شوهرش را قيچي کند و به نحوي از انحاء جلويش را بگيرد! شاهين پور وقعي نگذاشت و در ادامه گفت:

- صاحب فکر و اندیشه ام! قلم مي زنم! از زير بوته هم بيرون نيامده ام! اما در باره ي اينکه مردان بايد به آشپزخانه بروند، بايد و شايدی در کار نيست! من اين کار با علاقه و بخاطر زن و فرزنداتم انجام مي دهم! من نمي دانم حضور شما در اینجا و در اين خانواده براي چيست! شنیده ام که قصد ازدواج داريد! به من اينطوري گفته اند! از من به تو نصيحت! اگر ديدي که همسر آینده ات ارزشش را دارد، انساني فکر مي کند! تفاوتی جزئی و ناچيز با چهارپايان و ديگر جانوران دارد، يك ليوان چاي جلويش بگذار، در غير اينصورت هر وقت که بي تربيتي نمود، زبان درازي کرد، وظايفش را بخوبي انجام نداد، او را با يك اردنگي و پس گردني به بيرون و وسط راهرو پرتاب کن! اصلاً فکرش را هم نکن که در اروپا يا افريقا زندگي مي کنی! فرهنگ مبنذل و مسخره اي به راه انداخته اند تا هر مادينه ي بي هنر و عاري از شخصيت و فرهنگي خودش را زن و در رديف انسان ها و گلهاي سرسبد آفرينش به حساب آورد. فراموش نکن که احترام

گذاشتن و حقوق برابر مختص زنان است نه هر مادینه‌ی یال بلند و کپل پهنی که خودش را زن مینامد!

نهار در سکوت و جوی سنگین صرف شد! شاهین پور در حضور باصطلاح داماد آینده‌ی خانواده، گه زده و زبان درازش را بکار گرفته بود! می‌بایست حسابش کف دستش گذاشته میشد و غیر مستقیم جواب زبان درازیش را می‌گرفت! ورود سودابه خانم به شیرینی مجلس افزود و حلاوت آنرا صد چندان نمود!

بحث سیاسی - اجتماعی شروع شد! حقوق زن در ایران! سهیلا آغاز سخن کرد و اعلام نمود:

- به عقیده من، همه‌ی مردها یک‌گهی هستند! همه شون مثل دیو میمونن! اونها هستند که جلوی رشد و پیشرفت زنان را گرفته‌اند! زنها هم به همین خاطر به خود فروشی و تن‌فروشی روی می‌آورند تا از مردان انتقام بگیرند و حسابشان را کف دستشان بگذارند!

دوست پسرش مخالفت کرد و گفت:

- تو اشتباه میکنی! تمام تقصیرها را نباید بگردن مردها انداخت. خود زنها هم مقصرند! آنها هستند که بفکر تغییر اوضاع و نجات خودشان نیستند. در تمام تبلیغاتی که در جهان می‌شود از وجود زنان استفاده می‌کنند. زنان چه اجباری دارند که در فیلمهای تبلیغاتی بازی کنند و اندام و بدن لختشان را به معرض تماشا برای دیگران قرار دهند؟ مگر نمی‌دانند که مورد سئواستفاده قرار می‌گیرند؟

سهیلا خانم با سرسختی جواب داد:

- در همین کار هم نقش اصلی را مردان دارند. اصلاً تو نگاه کن تمام جاکشها و فرمساچه‌های دنیا مرد هستند. بنظر من تمام مردای دنیا جاکشند! تو اگر راست می‌گویی یک مرد سالم به من نشان بده! من که تا حالا چنین مردی را به چشم ندیده‌ام! تا می‌توانند به زنها ظلم میکنند و آنها را اذیت میکنند، همینکه زنها از دستشان فرار کرد و بقول خودشان به آنها خیانت کرد، ک..نشان می‌سوزد! باید همیشه ک..ن مرد را سوزاند! هیچ چیزی لذت بخش تر از سوزاندن ک..ن مرد نیست. چقدر عشق می‌کنم وقتی میبینم که مردی ذلیل شد و نمیتواند گه زنش را بخورد!

سودابه خانم به یاری خواهرش شتافت و گفت:

- اصلاً یعنی چه! زن باید ازدواج بکند! این برگ کاغذ چه می‌خواهد بکند؟ در ایران زن را می‌فروشند! مثل گاو و گوسفند! دو نفر می‌نشینند و قیمت و بها میکنند! این می‌گوید اینقدر، آن می‌گوید کمتر یا بیشتر! مرده شور

خودشان را ببرد با آن رسم و رسومشان! والا ما که چیزی نفهمیدیم. مرد حق داره چهارتا زن بگیره! حق داره با هر زنی که دوست داره بخوابه! اما همینکه زنش با کس دیگه ای رفت، میخواد اونو بکشه! چرا برای خودشون خوبه، اما برای زن ها بده؟ خوب یک زن هم دوست داره با هر مردی بیرون بره، تفریح کنه و باهاش بخوابه!

سهیلا خانم جواب داد:

- به خاطر همین هم است که زنها فاحشه می شوند! تو ایرون زن سالمی وجود ندارد! همه شون جنده شده اند! هر کس که بگه نه، دروغ میگه! تو سر تا سر ایرون یه دختر سالم پیدا نمی کنی! همه شون ک... و ک... نشون را خوب میدن، شب عروسی هم پولی خرج می کنن و می دوزن! داماد فرمساق هم می فهمه که داره بخیه های دکتر را و می کنه! اما به روی مبارک خودش هم نمیاره! شنیدیم خیلی از دخترا هم قبل از دوخته شدن، یه حالی هم به آقای دکتر می دهند و ازش میخوان تا پس از حال کردن مهر و مومش بکنه! آنوقت مردها می نشینند و گه خوری می کنند و از زندگی ما

ها ایراد میگیرند!

سودابه خانم:

- خوب چه اشکال دارد که زن و مرد مدتی با هم زندگی کنند تا خوب همدیگر را بشناسند؟ اصلا چه عیبی دارد که همینطور با هم باشند؟ دیگه دعوا و مرافعه نیست! طلاق و طلاق کشی و جنگ و دعوا هم نیست! هر وقت خوششان نیامد از هم جدا می شوند! من به دخترم گفته ام که خر نشوند و مثل ما زندگی نکنند! دوست پسرم هم با من موافق است! خوب پنج سال است که ما با هم هستیم! چه عیبی دارد؟ شاید فردا از هم خوشمان نیامد! اصلا مهریه یعنی خرید و فروش زن! مثلا مادرهای ما چه گهی خوردند؟ تو خونه نشستند و هی بچه پس انداختند! نه یکی نه دوتا! دوازده تا!

سهیلا خانم:

- هر روز هم آب عدس ببند به شکمشان! مثلا بابای ما! وقتی به خانه میآمد، از ترسش قایم میشدیم تا ما را نبیند! مثل سگ از او میترسیدیم! تا میخواستیم به خانه دوست دیوار به دیوارمان برویم، صدای فریاش بلند میشد "کجا" تو خودمان میشاشیدیم!

سودابه خانم:

- اونم از برادرمون! یه مشت معتاد! آبرو بر ایمان نگذاشته بودند! تا حرف هم میزدیم می خواستند سرمان را ببرند!

سهیلا خانم:

- چه گهی خوردند؟ حالا همه شون دختر دارند! بکشند! ببینیم چطوری میخوانند جلوی دختراشون را بگیرند و سرشون را ببرند؟ مجبور می‌شن که جاکشی و فرمساقي دختراشونم بکنن! چه کیفی داره که قیافه های برادرانو ببینم! اونم موقعی که دختراشون با یک گردن کلفت وارد خونه می‌شن و جلوی چشم اونا به اتاق خواب می‌رن!
ثریا:

- خب که چی؟ باباه می‌شینه و با ناله های دخترش، پا بیای یارو دوست پسره حال می‌کنه!

سودابه خانم:

- دوست پسرم میگه، تو خونواده های پر جمعیت، بچه ها مثل علف هرز بزرگ میشن! آدم نه به تربیت و تحصیلشون میرسه و نه بخورد و خوراکشون! یکی دوتا بچه را بخوبی می‌شود تربیت کرد و به همه چیزشون رسید!

سهیلا خانم:

- ایرانیها که قربونشون برم، مثل گاوند! هر شب به بچه پس میاندازند! بدون آنکه به فکر آینده شان باشند!

سودابه خانم:

- آره، دائی (دومین برادر تتی و سومین پسر خانواده) را بگو! تو که پول گرد و تریاکت را نداری، بچه میخوای چکار؟ سه تا! طاعون! خوب که چهارمیش مرد!

سهیلا خانم:

- کدومشون آدمند؟ نقی را بگو! زن سوندي بدبخت را و ادار کرده تا چهارتا بچه بزاد! اینها آدم بشو نیستند! مرد ایرانی یعنی گه!
ثریا:

- چرا نقی را نمی‌گوئید؟ از زن سونديش دوتا دختر دارد. تازگیها شنیدم تصمیم داره بره ایران و با یک عروس ایرانی برگرده!

شاهین پور تا پایان بحث ساکت و آرام نشست و به سخنان گهربار خواهران خانمش که فضایی اتاق و اطراف را معطر مینمود گوش فرا داد. بهتر از این نمیشد از زندگی لذت برد! شنیدن همین بحث و گوش فرا دادن به افاضات سهیلا و سودابه و ثریا آنهم در حضور وی و همسرش کافی بود تا هر ناظر بیطرفی بداند که طرف همراهشان نه خواستگار سهیلا، بلکه دوست پسری است چون سایرین! دوست پسری که برای مدت محدود و

معیني برگزیده شده و چون دیگری آمد باید راهش را بکشد و به دنبال کار خودش برود! شاهین پور با تحسر و اندوه فراوان میگفت:
- من تا زمانی که وضعیت خودم را روشن نمی کردم و رابطه ام را با این علیامخدره ها مشخص و مرز بندی نمی نمودم، ایفاگر نقش همان دکتری بودم که ناخود آگاه مطبش را به محل عشق و حال يك رند کلاهدار تبدیل کرده بود.

آهي مي کشيد و در ادامه میگفت:

- دکتری در مطبش نشسته بود. زن و مردی داخل شدند و پس از سلام و علیک، مرد گفت آقای دکتر می بخشید، مدتی است که من نمیتوانم کاری بکنم و آلتم کارایی خودش را از دست داده است. دکتر پاروان توی مطبش را نشان داد و از او خواست تا در آنجا لخت شود و تلاش خودش را بنماید. تا در صورت عدم موفقیت، او را مورد معاینه قرار داده و نسخه ای بنویسد. زن و مرد پشت پاروان می رفتند و پس از چند دقیقه بیرون میآمدند. دکتر می پرسید که شد؟ مرد جواب می داد: آره دکتر جان! باید اعتراف کنم که مطب شما معجزه می کند. این عمل بارها و بارها اتفاق افتاد. مرد با زنی چادری می آمد. پشت پاروان می رفت و خوشحال و خندان بیرون می آمد و مزده ی فتح می داد. پس از مدتی مراجعه ی آن مریض که دکتر بدیدنش عادت کرده بود قطع شد. بعد از یکسال یا بیشتر یا کمتر، دکتر مریضش را درجایی دید. پس از سلام و احوالپرسی از او پرسید: حالت چطور است؟ کسالتت رفع شد؟ طرف سرش را بزیر انداخت و گفت: دکتر بالاخره زن گرفتم! دکتر پرسید: پس ... جواب داد دکتر شرمنده ام. آنها فاحشه بودند و من چون جا نداشتم از مطب شما استفاده میکردم.

آهي سرد میکشيد میگفت:

- یکی از بزرگترین گناهان نابخشودنی من که کینه ی حیوانی بانوان فامیل را بر انگیزته بود، عدم پذیرش و پذیرائی از دوست پسران رنگارنگ خانمها بود! از خودم نیز کاری ساخته نبود و نمی توانستم نقش دوست پسر کسی را بازی کنم! تازه تا اندازه ای دمکرات شده بودم و رضایت داده بودم که بابا جان، نمی خواهید رسماً ازدواج کنید، نکنید! حد اقل دوست پسری را که انتخاب می کنید، یکسال نگاه دارید! هر روز با یکی بودن یعنی چه؟ فاحشه و روسپی هم که نیستید تا انسان به طریقی در صدد توجیه اش بر آید! این کار از فاحشگی و روسپیگری نیز زننده تر و مشمئز کننده تر است! فاحشه ها و روسپی ها موجودات فلک زده و بیچاره ای هستند که

قربانی فساد و تباهی جامعه ی طبقاتی و دنیای سرمایه داری شده اند! بنابر این قابل ترحم و دلسوزی اند! شما چرا؟ اسم این عملتان را چه می گذارید؟ لذت بردن؟ عشق کردن؟ حداکثر استفاده از آزادی؟ انتقام از مردان؟ آیا از خودتان انتقام نمی گیرید و خودتان را تباه نمی کنید؟

به اینجا که میرسیدیم، میشدم دیکتاتور، عقب مانده، سنتی، واپسگرا و ضد زن! وقتی هم که از آنان تقاضا می کردم که بیایید بنشینید و دگم های مرا با منطق و دلیل بشکنید، داد و هوارشان بالا میرفت که تو ذاتا گمراهی و نمیشود ترا هدایت کرد.

گاهی اوقات دوستان و آشنایانی که هنوز شناختی در باره ی این علیا مخدره ها نداشتند، بر من خرده می گرفتند که تو نیرو نمی گذاری و وقتی صرف نمیکنی! مگر ممکن است که انسان تحول نپذیرد و حرف درست را نشنود و بکار نبندد؟ به عقیده ی این دوستان، اگر نیرو می گذاشتم این جماعت براه راست هدایت می شدند و زندگی نرمال و درستی را در پیش می گرفتند! این عزیزان باور نمی کردند که من در دورانی که جو آرام بود و درگیری و نزاعی وجود نداشت، می نشستم و در باره ی مسائل مختلف با آنها صحبت میکردم! در نهایت کارم بجایی رسیده بود که در باره فاحشه خانه ها و کوچی فراموشی و غیره توضیحاتی میدادم. فواید تحصیل و دستاوردهای آنرا حتی در زمینه های روسپیگری و زندگی حیوانی تشریح میکردم. به نك نك آنها می گفتم که روسپی بیسواد و نا آگاه، تا زمانی که رنگ و رویی دارد، بر و بیایبی دارد و زن بارگان پروانه صفت بر گرد شمع وجودش می چرخند. در صورتیکه يك روسپی تحصیل کرده و دارای مدرک در سنین هشتاد سالگی و نود سالگی نیز میتواند فرد یا افرادی را بطرف خودش جذب کند و از آنها کام دل بگیرد! این سخنان فایده ای نداشتند که نداشتند! جملگی یاسینی بودند که به گوش خر خوانده میشد و آبی بود که در شن زار فرو میرفت!

سواستفاده از آزادی و دمکراسی و بیش از حد جذب فرهنگ غرب شدن، آنهم از جنبه ی منفی و حیوانیش تا مغز و استخوان این افراد نفوذ کرده بود! مطمئن هستم که کس پاکسانی در همین غرب متعفن و فاقد ارزشهای اخلاقی پیدا میشوند که نمیتوانند باور کنند و بپذیرند که انحراف و فساد اخلاقی تا کجا و تا چه حد در بین افراد خانواده نفوذ کرده بود! این افراد که از دانش و سواد درست و حسابی نیز بی بهره و محروم بودند، متأسفانه شرم را خورده و حجب و حیا را استقراغ کرده بودند!

وضعیّت نابسامان و بی بند و بار خانواده به جایی رسیده بود که روزی نقی، یعنی برادر کوچک مقیم سوئد به خانه ی سودابه زنگ میزند و از خواهر زاده ی سیزده ساله اش می پرسد:

- دایی جان! هنوز باکره ای یا نه؟

وقتی میبیند که خواهر زاده اش، منظورش را نمیفهمد، صراحتاً از وی میپرسد:

- آیا تا کنون با پسری یا مردی خوابیده ای؟ منظورم اینه که مثل یک زن حال کرده ای؟

آنگاه که دخترک معصوم جواب منفی میدهد، با کمال وقاحت و دریدگی به او می گوید:

- آفرین دایی جان، پس هنوز باکره ای؟! همینطور خودت را نگهدار تا دایی بیاید و دخترگیت را بردارد!

حتی اگر این مکالمه تلفنی یک شوخی بی مزه باشد، فاجعه است یا پیشرفت؟ ننگ است یا تمدن؟ چرا مدافعین حقوق زنان و مبارزان راه آزادی، زنانی چون سهیلا خانم که بدبختی و نکبت خود را بیای مردان می گذارند، و خواهان پایان دادن به موجودیت جامعه ی مردسالار و پدر سالار هستند، با چنین پدیده هائی برخوردی درست و حساب شده نمی کنند؟ چرا در ازاء کمک ها و گوشه چشم نشان دادن، دوستان خودشان را به آغوش نقی میاندازند تا بگفته ی خودشان ترتیبشان را بدهد؟ مگر ایشان و حضراتی که با ایشان دمخور و همنشین هستند، اعضای فعال تشکلهای زنان نیستند؟ مگر سهیلا خانم عضو هیئت رئیسه یکی از همین تشکل های زنان نیست؟ بنظر شما کجای کار عیب دارد؟ فرهنگ عقب افتاده و مردسالارانه ی من که به خودم اجازه ی سلام و احوالپرسی با چنین حیوان های انسان نمائی را نمیدهم، یا زنان مترقی و پیشرفته ای که بر گرد شمع او حلقه میزنند، در آغوشش میکشند، همزمان خود را به آغوشش میاندازد! به پا اندازی و قرمساقی و جاکشی تن می دهند و پیوند و عواطف برادرانه - خواهرانه را بهانه می کنند؟

ریشه ی نابسامانی ها و تسلط فرهنگ مرد سالار را میبایست در جاهای دیگری جستجو کرد! باید بجای عصبانی شدن و چهره بر افروختن در مقابل شنیدن این جمله که « زنان عضو تشکل زنان ایرانی کلن، وضعشان خراب است.»، بدنبال علت گشت و اگر ریگی در کفش نیست، سرچشمه را خشکاند و ریشه اش را سوزاند. اظهار این مطلب که ما نظر مردان را در مورد تشکل خود می دانیم ولی ارزشی برای آن قائل نیستیم علاج واقعه

نیست! پاسخی منطقی برای جوابگویی به عقیده ای که وجود دارد و از سوی عده ای هرچند ناچیز تبلیغ می شود نیست! شما از شناخت خودتان عاجزید! تا چه رسد به مردان جوامع بشری! شما برای خودتان ارزشی قائل نیستید و جایگاه خودتان را نمی دانید در حالیکه از مردان انتظارهایی دیگری دارید! شما صلاحیت اخلاقی حفظ سلامت فکر و بدن خودتان را ندارید تا چه رسد که به یاری دیگر زنان بشتابید و داعیه ی رهبری و نجات آنان را در سر بپروانید! شما با هدف برپا داشتن تشکل و دفاع از موقعیت مادی و متعفی که نصیبتان شده، زمینه انحراف و بدبختی و ادبار زنان زیادی را فراهم می آورید! زنانی که به جامعه بشری تعلق دارند و می بایست در تغییر و بهبود وضعیت جهان فعالانه سهم بگیرند!

خبر سفر قریب الوقوع مادر خانواده به آلمان اتحادي محکم و همه جانبه در میان خواهران بوجود آورد! مادر با هدف دیدن شاهین پور و بچه هایش به آلمان می آمد. دیداری که ظاهراً از حج اکبر واجب تر بود و می بایست قبل رسیدن اجل صورت پذیرد. دعوت کننده همسر شاهین پور بود. به همین مناسبت، شاهین پور مورد توجه و احترام همگان قرار گرفت! تک تک اعضای خانواده بر چهره اش بوسه ها می زدند و قربان صدقه اش می رفتند. حتی دختر بزرگ سودابه خانم که حوصله ی هیچ بنی بشری را نداشت و از روابط اجتماعی و مبادی آداب کاملاً بی خبر بود، بر گونه ی عمو جان بوسه میزد و احترامش را می گذاشت!

همه این احترام ها و قربان و صدقه رفتن ها بدین خاطر بود که کسی حوصله ی نگهداری و پذیرائی از مادر را نداشت! حتی برای یک روز! بنا بر این تصمیم گرفته بودند این مسئولیت را به گردن شاهین پور بیندازند!

مدتی پیش همسر شاهین پور، از وی خواسته بود تا نسبت به فروش خانه شان در ایران اقدام نماید. ظاهراً هدف کشاندن سرمایه به آلمان و راه اندازی یک کار بود. کاری که در مرحله ی اول شخص شاهین پور را از بلا تکلیفی و سر درگمی بیرون می آورد.

شاهین رابطه فروش خانه و تشریف فرمائی مادر را کاملاً می دانست و به خوبی می فهمید که برنامه ای برایش تهیه و تنظیم شده است! وجود خانه جز خلق دردسر و اعصاب خوردی چیز دیگری به همراه نداشت! این خانه ی لعنتی و نفرین شده برایش زندانی در زندان جمهوری اسلامی ساخته بود! به نحوی که شبهای زیر اعدام نیز مجبور بود به خانه و سرنوشت نامعلومش بیندیشد.

در گذشته، همسرش گناه را به گردن مادر وی می انداخت و مدعی بود که چون سند به نام برادر شاهین پور بوده، مادرش غر و لند می کرده که پسرش نمی تواند زمینی بگیرد و خانه ای بسازد.

در آستانه ی سفر مادر به آلمان، دگر باره افسانه ی خانه جان گرفته و پرونده اش دگر باره باز شده بود!

شاهین پور، بدون درنگ به برادر بزرگترش زنگ زد و پس از سلام و احوالپرسی به وی گفت:

- خانه را بفروش!

برادر علت را پرسید و ضمن تعریف و تمجید از درختان میوه و گل‌های باغچه، برایش توضیح داد که مردم از غرب می‌آیند و خانه می‌خرند و غیره، اما تو قصد فروش خانه ات را داری؟ شاهین پور، در جواب گفت:

- اگر به فکر من و اعصاب من هستی، برادریت را به اثبات برسان و خانه را بفروش و نجاتم بده!

و برادرش در جواب گفت:

- فهمیدم! همین فردا آنرا می‌فروشم!

خانه فروخته شد و برادر شاهین پور تلفنی به وی خبر داد و پرسید:

- پولش را چکار کنم؟ اجازه دارم با قسمتی از این پول یک پارچه زمین به نام پسر بخرم؟

شاهین پور، در جواب گفت:

- با همسر صحبت کن!

همسر شاهین پور، به تعارف‌های شاه عبدالعظیمی روی آورد و از او خواست تا پول خانه را بکار بیندازد یا سرمایه دست پسر بزرگش بکند! برادر شاهین پور، ضمن تشکر و قدر دانی، به وی اطمینان خاطر داد که نه خودش و نه پسر یا پسرانش نیاری به آن پول نداشته و ندارند! پس از اطمینان خاطر، وی با مادر شاهین پور تماس گرفت و از وی خواست تا قسمتی یا همه‌ی پول را از پسر بزرگش بگیرد و مورد استفاده قرار دهد. در جواب تشکر و مادر و اظهارات وی مبنی بر عدم نیاز، به وی پیشنهاد نمود که با آن پول به سفره مکه و شام و کربلا و مشهد و غیره برود. مادر در جواب گفت:

- کعبه و شام و کربلا و مشهد من، پسر من، بچه‌هایش هستند که آنها را از من گرفته‌اند!

بالاخره قرار شد که پول تا اطلاع ثانوی، پیش برادر شاهین پور بماند!

شاهین پور در جواب پرسش برادرش که:

- وقتی قرار است پول پیش من بماند، چرا خانه را فروختید؟

با خنده جواب داد:

- نگران نباش! چند روز بیشتر مزاحم تو نیست! در اولین فرصت آنرا به اولین نفری که به تو معرفی می‌کنند، بده و قال قضیه را بکن!

روز ورود مادر، همسر شاهین پور به اتفاق سهیلا خانم که در آستانه‌ی سفر به لندن قرار داشت و دوست پسر ایرانی مقیم سوئیسش را به علت دروغ‌گویی و چاخان‌های مدام ترک کرده و می‌رفت تا شانس و اقبالش را

در سرزمین انگلوساکسون ها و در شهر لندن بیازماید، به فرودگاه رفتند و بقیه در منزل شاهین پور به انتظار نشستند. شاهین پور نیز مشغول پخت و پز و آماده ی پذیرائی از خانواده ی بزرگ همسرش شد. اتومبیل حامل مادر از راه رسید. همه ی افراد از جمله شاهین پور پائین رفتند! پیرزن بیچاره قادر به راه رفتن نبود. با احتیاط گام بر می داشت و چون کودکان نو پا راه می رفت. با دیدن سوسن خانم که شباهت کاملی به خودش داشت و جوانیش را به خاطرش میآورد، او را در بغل گرفت! بوسید و گفت که بچه هایت صحیح و سالم بودند و سلام رساندند. جمله ی پیر زن بیایان نرسیده بود که داد و هوار وی بالا رفت.

– گه خوردند! تو جنده خانم هم گه خوردی که خبر آوردی! بیشراف کثافت. این Sheiße Familie از جون من چه میخوان؟

سوسن خانم به دنبال ادای این جملات که خیر مقدمی جانانه و بی نظیر به مادر پیرش بود، خودش را تکانی داد و به حالت قهر به خانه ی خودش برگشت. ثریا و سهیلا به علت اختلاف ها و درگیری هائی که با سوسن داشتند، نفسی به راحتی کشیدند و از رفتن وی بی نهایت خوشحال شدند. آن دو حوصله ی تحمل این موجود از خود راضی و پر افاده را نداشتند.

بقیه ی افراد شادان و خندان بالا آمدند. به جز شاهین پور و همسرش، کسی منتظر مادر که با تائی و با فاصله ی زیاد قدم برمی داشت نماند! بلافاصله یورش بسوی چمدان پیر زن آغاز شد و در یک چشم بهم زدن، سوغاتی ها تقسیم شد! سودابه زرنگی نمود و پیش از آنکه دیگران متوجه شوند، طلاها را که عبارت از پنج پلاک طلا بود در جیب هایش مخفی کرد. این پلاک ها که نقشه ی ایران بر رویشان حکاکی شده بود، به سفارش نوه ها خریداری گردیده بودند. سه تائی آنها متعلق به بچه های شاهین پور بودند و بچه قصد پرداخت وجه آنها را داشتند!

هر روزه همسر شاهین پور، خانه را به قصد محل کار خود ترک می کرد و تا ساعت چهار بعد از ظهر که به خانه برمی گشت، مسئولیت مادرش را به عهده ی شوهرش می گذاشت. شاهین پور پس از خرید روزانه، مشغول ظرفشویی و آشپزی می شد تا بتواند از مادر و مهمانان عزیزی پذیرائی نماید که پس از پایان کار، تحصیل یا تفریحات روزانه می آمدند و در کنار مادر و مادر بزرگشان روزگار می گذرانیدند.

زندگی راحت و بدون دغدغه خانواده، کم کم به بچه های شاهین پور نیز سرایت کرد. بطوریکه آنها نیز دست از کمک هایشان کشیدند و حاضر به شستن دیگ یا پیش دستی ناقابل نیز نبودند!

بي تفاوتی بچه ها و سئو استفاده ي اعضا خانواده در روحیه ي شاهین پور تاثیر ي نمی گذاشت. او گناه همه ي این بر خوردها و مناسبت ها را به پای همسرش می نوشت. او بود که از خواهران نمی خواست تا حداقل ظروف و لیوان های مورد استفاده ي خودشان را بشویند یا به رعایت نظافت و تمیزی خانه بپردازند!

روز دوم یا سوم، بنا به خواهش مادر، شاهین پور با سوسن تماس گرفت! از وي خواست تا کدورت ها را به کناری بگذارد و به منزلشان تشریف بیاورد. مادر سخت در عذاب بود و نمی توانست عدم حضور دخترش را کنار سفره غذا تحمل کند! سوسن نیز حاضر بگذشت نبود! او نمیخواست و دوست نداشت تا ریخت و قیافه ي مادر احمق و زبان درازی را ببیند که اعصاب وي را انگولک کرده و خاطر شریفش را آزرده است! اصرار و تمنا های شاهین پور به جایی نرسید و سوسن خانم راهی برای آشتی باز نگذاشت! با اشاره مادر که بیتابانه مشتاق دیدن دختر و نوه ي دختریش بود، شاهین پور به سوسن گفت:

- حال که اینطور است، در خانه بمان تا ما بیائیم!

سوسن خانم در جواب شاهین پور گفت:

- زحمت نکشید! چون من حوصله ي آسپزی و پذیرائی از شماها را ندارم! شاهین پور با يك دندگی و لجاجت به وي گفت:

- غذا را آماده کن که آمدم!

بدنبال ادای این جمله، سریع تلفن را قطع کرد!

ثریا و سهیلا از آمدن به خانه سوسن سر باز زدند! سهیلا بازگشت از لندن و خستگی راه را بهانه کرد اما ثریا صراحتاً گفت:

- حاضر نیستم پایم را توی خانه ي این جنده خانم بگذارم!

سهیلا از سفر لندن چیزی دندان گیری عایدش نشده بود. بنا بر این تصمیم گرفت تا یافتن دوست پسر جدید با همین دروغ گوی کلاش و پشت هم انداز سوئیزی بسر ببرد! او را به کلن فراخواند و به دست بوس مادر آورد.

ناگفته نماند که ثریا، تضاد و مخالفت آن چنانی و آشتی ناپذیری با سوسن نداشت. جز اینکه مبلغ پانصد مارک از اندوخته های وي را کش رفته و خرج کرده بود. وحشت از آن داشت که سوسن یقه اش را بگیرد و پانصد مارکش را مطالبه کند.

پس از رفتن به خانه سوسن خانم و دیدار مادر با وي و دخترش، او نیز به جمع میهمانان هر روزه ي مادر در منزل شاهین پور پیوست! او در خانه اش را نه به روی دیگران بلکه به روی شاهین پور گشوده بود! دختران

تحصیل کرده و اروپا دیده. هر روز پس از صرف نهار و چای و میوه، دور مادرشان می نشستند و به بهانه های گوناگون به وی می تاختند و او را به گریه می انداختند! گریه و زاری مادر وسیله سرگرمی و خنده ی بانوایی بود که مادرشان را پیر و عقب افتاده و بیسواد و مایه ی سرشکستگی خود میدانستند!

مادر که با شیوه زندگی دخترانش کاملاً آشنائی داشت و پنج سال پیش از این نیز آنها و دوست پسرانشان را از نزدیک دیده بود، هر روز از صبح تا زمان آمدن میهمانان، بنای شیون و ماتم را می گذاشت و شاهین پور بیچاره را به مرز جنون می رسانید! شاهین پور نه تنها تحمل می نمود، بلکه سعی میکرد تا با بیان لطیفه و بازگویی خاطراتی شیرین از گذشته ها، توجه ی او را به جاهای دیگری معطوف دارد!

شاهین پور با شناختی که از مجموعه خانواده داشت، می دانست که حتی اظهار همدردی با مادر نیز برایش گران تمام خواهد شد و در آینده برایش ایجاد دردسر خواهد نمود! دروغ گوئی، اتهام زنی و بدنام کردن این و آن، با هدف خود شیرین کردن و جانی در دل دیگران باز کردن جزء خصائل ذاتی تک تک اعضای خانواده بود! به موقع نیز حاشا می کردند و به روی مبارکشان نمی آوردند! گوینده و روای حاشا می کرد و سایر شنوندگان نیز خود را به نا آگاهی می زدند!

شاهین پور به نیکی میدانست که همه افراد خانواده دارای این خصلت نکوهیده اند و در پی آنند تا سخنی بشنوند و سپس همه ی منویات قلبی خود را به اتکا همان نکته به حساب دیگری بگذارند! به ویژه که همگان در يك کلاغ چهل کلاغ کردن شهره ی آفاق بودند و در این آوردگاه حریفی نداشتند! مادر، یعنی آموزگار و پرورنده ی این جانوران عجیب الخلقه، نه تنها به همین مرض دچار بود بلکه خود این مرض مسری را به جگر گوشه گانش منتقل کرده بود!

یکی از روزها، مادر ضمن گفتگو با شاهین پور، از وی خواست که دخترانش را نصیحت کند و از آنان بخواهد که زندگی نرمال و طبیعی ای در پیش گیرند. او به دامادش گفت:

- این که نشد زندگی! آنها تا کی می خواهند نتشان را ارزان در اختیار این و آن بگذارند و نفهمند که از زندگی چه می خواهند؟ سودابه پنج سال پیش به من گفت که می خواهد با این پسر ازدواج کند! پس چرا ازدواج نمیکنند؟ سهیلا چی؟ مگر همین دوست پسرش که در سوئیس زندگی می کند، چه عیبی دارد؟ چرا با هم ازدواج نمی کنند؟ اینها که تا پایان عمر جوان

نیستند! تا کی باید به این زندگی ادامه دهند و تن نازنیشان را در اختیار این و آن بگذارند؟ مردم چه می گویند؟ شاهین پور خیلی محترمانه به وی گفت:

- من چنین کاری نخواهم کرد! خودشان از زندگیشان راضی هستند و گله ای هم ندارند! از این گذشته، خودتان تشریف دارید و می توانید با فرزندانان صحبت کنید! اگر به عقیده و باور شما، با پند و اندرز میتوان آنان را از راهی که در پیش گرفته اند، بازداشت، مطمئناً آنان به حرفهای شما بهتر و بیشتر توجه خواهند کرد تا من!

مادر از زندگی سودابه گفت! از درگیرهای سهیلا با شوهرش! از ثریا و زندگی عاطل و باطلش، از سوسن با دختر آرزوئیش و از فرهاد و قصه های مربوط به عشرتکده اش در هلند که آبرو و حیثیت خانواده را برده و اطلاعاتش را در اختیار همه گذاشته است!

شاهین پور شنید و دم نزد! تنها یادآوری نمود که او مسئول زندگی خود، همسر و فرزندانش است! آنهم تا زمانی که بچه هایش به کمک و مساعدت وی نیازمندند و زندگی مستقلی در پیش نگرفته اند. بنا بر این تلاش می کند تا بزرگ شدن بچه ها و رفتن از خانه به هر خفت و خواری و مذلتی تن بدهد و از همسرش جدا نشود. تا آن مدت نیز هیچ دوست پسری را به خانه اش راه نخواهد داد!

همچنین یاد آوری نمود که حضور دوست پسر سهیلا را نیز به خاطر گل جمال ایشان تحمل کرده و با بازگشت ایشان به ایران همه چیز به پایان خواهد رسید و خانه ی او محل آمد و رفت هیچ دوست پسری نخواهد بود! مادر، از ایران گفت! از وضعیت زنان در آن جامعه! و با هدف قانع نمودن دامادش ادعا نمود که هم اکنون در ایران نیز دختران و زنان فراوانی تن به ازدواج رسمی و قانونی نمی دهند! بیشترشان دوست پسری می گیرند و سالها با هم زندگی می کنند! یا حداکثر به صیغه ی این و آن در می آیند و صاحب فرزند و اولادی می شوند! شاهین پور مقاومتی نکرد و در مقابل مادر جبهه گیری ننمود! فقط با خنده گفت:

- هر کسی در زندگیش آزاد است! هر کاری که دلش خواست انجام میدهد! من هم معلم و پیشوا و امام کسی یا قوم و قبیله ای نیستم! بنا بر این مخالفتی ندارم و خودم را بی خود و بی جهت درگیر مسائل شخصی افراد نمی کنم! در عوض منم آزادم و حق دارم که زندگی خودم را تنظیم کنم و تصمیم بگیرم که با چه کسانی رفت آمد کنم و با چه کسانی نکنم! من همانقدر حق

دارم از زندگي خودم دفاع کنم و از آزادي هايم بهره ببرم که ديگران دارند!

مادر راز دلش را آشکار کرد! سري را تکان داد و گفت:
- ولي اينها خواهند و تو نمي تواني مانع ديد و بازديد و ملاقاتهاي آنها بشوي!

شاهين پور، خنديد و گفت:

- من تا کنون چنين کاري نکرده ام و مانع ديد و بازديد و ملاقاتهاي آنان نشده ام! آنان هر روز و هر ساعت همدیگر را مي بينند و با یکدیگر نشست و برخاست دارند! از طرف من هيچ مشکلي و مانعي در کار نيست! من گفته ام و باز هم ميگويم که خانه ي من محل آمد و رفت غريبه هائي که نميشناسم نيست و من نوکر ديگران نيستم تا از هر کس و ناکسي پذيرائي کنم و وقتم را بخاطرشان تلف نمايم!

- آخر آنها دوست دارند شبي، آخر هفته اي، وقتي، بي وقتي پيش خواهرشان بمانند!

- خوب بمانند! مگر کسي گفته نمانند؟ مگر الان نمي مانند و شب را به صبح نميرسانند؟ خودتان که شاهد و ناظر هستيد! دختر کوچک سودابه هميشه در خانه ي ماست و عضو خانواده ي ما محسوب ميشود!

مادر دستي بصورتش کشيد و گفت:

- خوب همين مسئله براي همسر تو و دخترانت هم وجود دارد! آنها هم دوست دارند که به خانه ي بقيه بروند و در آنجا بمانند!

شاهين پور تبسمي کرد و گفت:

- آها! همه ي دعوها بر سر لحاف ملانصرالدين است و ما خير نداريم. دختران شما حق ورود به خانه ي مرا در معيت دوست پسران رنگارنگ و گوناگونشان ندارند! تا چه رسد به اطراق کردن و شب را به صبح رساندن! از اين بابت که در ميان آنان پاسدار و بسيجي و اطلاعاتي کم نيست و من از فشار زندگي و با هدف خوشگذراني و برخورداري از موهبت هاي اروپا تن به مهاجرت نداده ام! من با رژيم ملايان در حال جنگم! چرا بايد به ماموران و آدمکشان حرفه اي و غير حرفه اي رژيمي که سابقه اي جز جنابيت و آدمکشي ندارد اطمينان کنم؟ از طرف ديگر، من نمي توانم هر هفته و هر ماه فرد جديدي را به بچه هايم معرفي کنم و بگويم دوست پسر خاله تان است! نه اين خانه براي من خانه مي شود و نه اين بچه ها بچه! از سوي ديگر، زن و بچه هاي من تا حالا چنين هوسي نکرده اند که شب را در خانه ي خاله اي به صبح برسانند! اما اگر روزي هم چنين هوسي به

سرشان افتاد، مطمئن باشید که من اجازه نخواهم داد! همسر و دختران من اجازه ی اطراق نمودن و خوابیدن در خانه ای که غریبه ای در آن زندگی میکند را ندارند! اگر روزی روزگاری به این نتیجه رسیدند که به جای گوش دادن به حرفها و نصایح من، از آزادی های نوع غریبشان استفاده کنند و رو در رویم بایستند، مطمئن باشید که از همه ی آنها دست خواهم شست! هیچ برو برگردی نیز ندارد!

مادر سکوت کرد و در خودش فرو رفت!

عید نوروز و سال نو خورشیدی از راه رسید. مادر برای ده دقیقه ای بخانه ی سودابه رفت و سریع برگشت. شاهین پور در اتاق دیگری بود. به وی خبر دادند که دوست پسر سودابه برای عید دیدنی و تبریک سال نو آمده است. شاهین پور که از ماجرای شب تولد سهیلا به این طرف سلام و علیکش را با دوست پسر سودابه قطع کرده بود و میدانست که پس از آن همه روضه خوانی و داستانسرای این دسته گل را مادر به آب داده است، جواب داد که قصد رویارویی و دیدن ایشان را ندارد. مادر وارد معرکه شد. نزد شاهین پور رفت و صورتش را بوسید و از او خواهش کرد که بخاطر او هم که شده به اتاق پذیرایی بیاید. شاهین پور جواب داد که بخاطر هیچکس تصمیمش را عوض نخواهد کرد و با کسی دیدار نخواهد نمود!

مادر با زرنگی و به حالتی التماس آمیز گفت:

- در روز عید، وظیفه ی کوچکتر است که برای عید مبارکی به خانه ی بزرگتر برود! حالا این بنده خدا آمده پیش تو! لجبازی نکن و برای چند دقیقه به اتاق نشیمن بیا! به خاطر من! خواهش میکنم!

شاهین پور جواب داد:

- من به شما احترام می گذارم و دوست ندارم که ناراحتان کنم! همین اندازه که به خودش اجازه داده و وارد خانه ی من شده کافیه! شرمنده ام که حاضر به آمدن به اتاق نشیمن و ملاقات ایشان نیستم! متأسفم که نمی توانم این کار را بکنم! ایشان میتوانند تشریف ببرند! بیخود آمدند! خودشان به خوبی می دانستند که من با وی رویرو نخواهم شد و او را نخواهم دید! مادر اعتراف نمود که دوست پسر سودابه، بنا به خواست و خواهش وی آمده است و هر گونه بی احترامی نسبت به او در حقیقت بی احترامی نسبت به مادر است!

شاهین پور لبخندی زد و گفت:

- خودتان را ناراحت نکنید! اینجا اروپا است و این آقا زاده خیلی خوب میدانند که همگان آزادند و هر کاری دلشان خواست می کنند! حتی بی

احترامي به ديگران! آزادي افراد به نظر ايشان و ديگر همپالكي هابيش به حدي است كه زن بدون اجازه ي شوهر و دختر بدون در نظر گرفتن عقیده پدر، ميتواند به هر جا برود و در آغوش هر كسي بخوابد! با همين اندیشه، او به خودش اجازه داد تا دخترت را از شوهرش جدا كند و تصاحبش كند! او دوست خانوادگي دختر و دامادت بوده است، نه غريبه اي بي خبر! دزد با چراغ كه ميگويند همين جانور است! من با دزدان ميانه اي نداشته و ندارم!

اين آغاز توفان بود! توفاني كه در راه بود و امواج سهمگينش شاهين پور را هدف قرار داده و قصد ربودنش را داشتند!
فرداي آروز، در حاليكه همه بدور ميز نهار خوري نشسته و از اين در و آن در سخن مي گفتند، سودابه خانم، با كمال وقاحت و پر رويي، بدون مقدمه خطاب به همسر شاهين پور گفت:
- شما در ايران بابت پولي كه بما قرض داده بوديد نزول ميگرفتيد! وقتي همسر شاهين پور به حق ادعا نمود:

- شما هنوز مبلغی از اصل پول را هم به ما نداده ايد تا چه برسد به سود آن! چه كسي از شما سود گرفته است؟ شوهرت بدنبال پول نزولي ميگشت و حاضر بود سود بپردازد! من كه پولي نداشتم و نميتوانستم به كسي قرض بدهم! شوهرم اينكار را كرد و در جواب تقاضاي شوهرت گفت: « همينقدر كه بتواني ناني براي زن و بچه هابت بدست بياوري و نيازي به ما نداشته باشي، كافيست!»، پولي را به او قرض داد! شما هم كه خوب اداي دين كرديد و پول را برگردانديد! شما داشتيد در مي رفتيد و پول ما ميخورديد! من قسمتي از پول را به زور از شما گرفتم! حالا ادعا ميكني كه سود هم ميگرفته ايم؟

سودابه عقب نشست و وقیحانه و فرصت طلبانه جواب داد:
- تا زماني كه شوهرت در زندان بود، از ما سود گرفتي! اما وقتي او از زندان آزاد شد، سودي نگرفت!
اين كمال رذالت و وقاحت بود! سودابه خانم بقول معروف سرنا را از سر گشادش ميزد! چرا كه پول مورد مناقشه را شخص شاهين پور پس از آزادي از زندان در اختيار شوهر ايشان قرار داده بود تا بتواند براي زن و بچه اش لقمه ناني بدست آورد. به گفته ي شاهين پور:
- با كنار گذاشتن من از جريان نزول و نزولخواري دو هدف زيركانه دنبال ميشد! هدفهايي كه رذيلانه و مطالعه شده در طرح اين مسئله گنجانيده شده بود! نخست اينكه چون نزول و نزولخواري بمن نمي چسبيد و در

صورت کشیدن پای من بمیان معرکه، این ادعا حتی برای مادر نیز غیر قابل باور میشد، آنرا به همسر من نسبت میدادند! ثانیاً، با این تصور که چون سالها از آن تاریخ گذشته، این جریان شامل مرور زمان شده و از خاطرها رفته، در دل من ایجاد شك می کنند و با ایجاد شکاف و درگیری بین من و همسر من انتقام برخوردار بی ادبانه می من نسبت به دوست پسر سودابه را از من می گیرند!

این نظریه می شاهین پور، چون دیگر مسائل گذشته مورد قبول و پذیرش همسر شاهین پور نبود! می ادعای سودابه را به پای حماقت و نادانی می گذاشت و خواهان آن گردید که این جریان از شوهر سابق سودابه پرسیده شود! صحت ادعای شاهین پور زمانی به اثبات رسید که وقتی این جریان به جنوب کشیده شد و پای شوهر سابق سودابه به میان آمد. آن دیوانه می روانی نیز عیناً گفته های همسر سابقش را تکرار نمود و گفت:

- آره! تا زمانی که شاهین پور در زندان بود، تو از ما سود گرفتی! به مجرد آزاد شدن می از زندان، ما سودی پرداخت نکردیم!
همسر شاهین پور که برای اولین بار مزه می اتهام ناروا، آنهم اتهام از سوی یکی از خواهرانش را می چشید و مززه میکرد، با حالتی ناراحت و عصبی به سودابه گفت:

- فعلاً نمیخواهم مادر را ناراحت کنم! اگر نسبت به گفته های خودت ایمان داری و معتقدی که من از شما نزول گرفته ام، از فاحشه های عالم کمتری اگر پس از رفتن مادر، پایت را درون خانه می من بگذاری!

مسافرت مادر به روزهای پایانی خود نزدیک می شد! در این مدت از طرف دختران، هیچگونه دعوتی از مادرشان به عمل نیامد! تو گویی این مسافر، مادر شاهین پور بود و تنها وظیفه می او بود که از می نگهداری و پذیرائی کند! جالب توجه است که حتی از میان آن همه دوست و آشنایی که اعضاء محترم خانواده در میان ایرانیان مقیم کلن داشتند حتی یک نفر به دیدن مادرشان نیامد و خیر مقدمی نگفت! مادر روزها مرتباً گریه و زاری می کرد و اشک میریخت. همه اش نگران حال دخترانش بود! می پرسید:

- آیا دخترانش خانه و کاشانه می هم دارند یا نه؟

شاهین پور، با صبر و بردباری او را دلدار می میداد و خاطر نشان میکرد که هیکدام از آنها بی خانه نیستند و در خیابانها نمی خوابند! کار دیگر می از دستش ساخته نبود!

بالاخره طلسم بی مهری ها شکست و سوسن خانم، آنها را به جشن تولدش دعوت کرد. جشن تولدی که در حقیقت یکی از پارتی های با شکوه می

جهت آشنا نمودن مردان و زنان مجردی بود که زمره دوستان و آشنایان وی قرار داشتند و با کمال تاسف دوران تنهایی و غمخواریشان را میگذرانیدند! هدف دیگر برپایی این جشن، نشان دادن عظمت و اقتدار خود به مادر و سایر خواهران بود!

در این جشن با شکوه و خیره کننده، علاوه بر شاهین پور و خانواده، سودابه و دخترانش، مادر، چهار مرد و دو زن آلمانی و سه یا چهار تن از شخصیت های علمی و دانشگاهی ایران زمین در حد دکترا و پروفیسور نیز حضور داشتند! همه ی آن مردان، باستانی يك نفر آلمانی که از معشوق های سابق سوسن خانم بود و اکنون از وی می خواست تا ضمن معرفی زنان آلمانی، میان او و یکی از آنان پیوندی ایجاد کند، بقیه دوست پسران سوسن خانم بودند که بر گرد شمع وجودش می چرخیدند و بوسه های آتشین از گونه هایش که به کمک پودرهای آرایشی و ماتیک و سرخاب گل انداخته بود، می ربودند! مجلس از شور و هیجان زائد الوصفی بر خوردار بود! شاهین پور به دقت به چهره مادر نگاه می کرد. هر بار که یکی از آن مردان ظاهرا تحصیل کرده و در حقیقت انگل و بی بند و باری که هزینه ی زندگی زن و فرزندانشان را به پای سوسن خانمها می ریختند، کمر سوسن را می گرفت و او را به رقص دعوت می کرد و حریصانه به سینه اش می فشرد، گل از گل مادر می شکفت و آب از لب و لوجه اش جاری می شد. بیچاره دخترها تقصیری نداشتند!

در آن شب، پیوند بین هیچ يك از آن دو زن آلمانی با آن مرد برقرار نشد! زیرا از او که قدی بلند و هیكلی به غایت چاق داشت، نتوانست در تل هیچ کدامشان جایی باز کند. اما مرد خوشبختتر از آن بود که بشود تصورش را کرد. از آن محفل گرم و مهمانی دوستانه بی نصیب نماند و بهره ای عظیم برد. زیرا در همان لحظات نخست، دل از سودابه خانم که دوست پسر سابقش دلش را زده بود و با دیدن این غول بی شاخ و دم، آب از لب و لوجه اش آویزان شده بود، ربود!

نگاههای حریصانه و شهوانی سودابه به آن مرد که بی شباهت به نگاههای مادینه ای که برای اولین بار نرینه ای را می بیند نبود، از دید هیچکس پنهان نماند! در موقع رقص دسته جمعی، سودابه خانم با چشمان خمار و لبان پر خنده، خودش را به آن مرد آلمانی چسبانده بود و بوی عرق بدنشان را با حرص و ولع خاصی می بوئید و بالا می کشید! حرص و ولع بی پایان سودابه به حدی بود که گوئی تا کنون هیچ مردی ندیده و تا این لحظه

هیچ نرینه ای اندامش را در میان بازوان خود نفرسوده و کام دل ناکامش را بر نیاورده است!

مادر که در همه لحظات در کنار شاهین پور و همسرش نشسته بود، همه ی اینها را به چشم میدید و کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه میکرد! برآستی او در آن لحظات چه احساسی داشت؟ چه فکر و اندیشه ای از مخیله اش می گذشت؟ بالاخره زیر نگاه سنگین، شماتت گر و پرسش گر شاهین پور طاقت نیاورد! آه سردی کشید و از شاهین پور خواست تا هر چه زودتر او را از آن محیط بیرون ببرد و بخانه برساند.

شب گذشت و روز فرا رسید! آنروز نیز طبق معمول همه در خانه ی شاهین پور گرد آمده بودند. مادر با ترس و لرز فراوان مسئله ی زندگی را پیش کشید و ملتمسانه از دخترانش خواست که دست از این روش بردارند و به يك زندگی آبرومندانه و شرافتمندانه روی بیاورند! وی ضمن نصیحت و پند و اندرزهای خود، خطاب به سوسن خانم گفت:

– این چه وضعی بود که دیشب راه انداخته بودی؟ اینها کی بودند؟ من قصد دخالت در زندگیات را ندارم! فردا ننشینید و بگوئید که مادرمان آمد و زندگی مان را به هم ریخت یا در مسائل خصوصی مان دخالت کرد! مگر تا کی جوان هستی؟ نمیگویم از تن و بدنتان استفاده نکنید! اما استفاده ی درست بکنید! تن و بدن زن سرمایه اوست! نباید این سرمایه را در اختیار هر کس و ناکسی گذاشت تا هر کاری که دلش میخواهد با آن بکند!

شاهین پور، به دهان سوسن چشم دوخته بود و منتظر بود تا جواب وی را بشنود! برایش جالب بود که ببیند و بشنود که این علیا مخدره ها، چه جوابی به مادر پیر و علیلشان خواهند داد و اعمال و رفتار حیوانی خودشان را چگونه توجیه خواهند کرد!

سوسن خنده ای کرد و در جواب گفت:

– مادر! این فضولیهایی که تو نیامده است! این مردها را که دیدی گلهایی سرسید مردان ایرانی و آلمانی بودند (نامبرده هیچگونه شناختی در مورد آنان نداشت و وقتی شنید که یکی از آنان برادر دوست پسر سابق خواهرش سهیلا است نزدیک بود از هوش برود). همه می دانند که من با ایرانیها تماسی ندارم! اما این مردهای ایرانی با همه فرق دارند! من با توجه به شناختی که دارم اینها را از میان همه ی مردان این شهر دست چین کرده ام! با آنها حال میکنم!

و وقتی که مادر با بغض پرسید:

- خوب نتیجه ي اين دست چين نمودن و حال كردن ها چيست؟ مگر پسر پسر دائي تان چه عيبي داشت؟ چرا با او ازدواج نكردي؟ مگر مدتها توي خانه ات نبود؟

سوسن با وقیحانه ترين حالت ممكن، قاه قاه خندید و در حالیکه وسط پاهایش را نشان میداد به مادرش گفت:

- مامان جون، اين خرج دارد! گذشت آن دوراني که هزارتا خاطرخواه و طرفدار داشت! در حال حاضر باید پول رویش گذاشت! پسر پسر دائي نیز آدم نبود. مردکه ي دست و پا چلفتي عقب افتاده! اون وقتها که براش مي مرديم گذشت. اروپا را ندیده بوديم و قدر خودمان را نمي دانستيم. فقط لياقت اين را دارد که مثل خاله زنک ها بنشینند و پشم هاي دست و پا و پائين تنه ي مرا موم ببندازد و صاف و صيف کند. همين!

مادر ساکت شد! اشک در چشمانش حلقه زد! نگاهی به چهره شاهين پور انداخت و آرام آرام شروع بگریستن نمود. شاهين پور دلداريش داد و او را به آرامش دعوت کرد. ثريا که در کنار سهيلا نشسته بود و با شغف فراوان درگيري بين آن دو را نظاره مي کرد، دهانش را بيخ گوش سهيلا گذاشت و آهسته به وي گفت:

- گريه ميکند چون مي بيند سوغاتي و پولي در کار نيست!

سهيلا با صدای بلند در جوابش گفت:

- بدبخت! دارد براي پول کرايه اش گريه ميکند. پولي که قرض کرده و به مجرد رسيدن به ايران باید آنرا با سودش بپردازد!

مادر اشکهايش را پاک کرد و به شاهين پور گفت:

- همه اش مزاحم شما شدم! خريدي و پختي و شستي و ما خورديم! حتي اجازه ندادي که من يك بشقاب هم کمکت بشويم! يك ماه خودت را در خانه زنداني كردي و در کنار من ماندی! عمري براي باقي نمانده که بگويم جبران خواهم کرد! اميدوارم هيچ وقت در نماني و به تمام آرزوهايت برسي! داغت را نبينم!

شاهين پور ليخندي زد و در جواب گفت:

- شما مزاحم من نبوديد! هر کاري که براي شما کردم با ميل و رغبت بود. خودم دوست داشتم! دخترانت مي دانند! من اگر دوست نداشته باشم يك نيروي تخم مرغ هم جلوي کسي نمي گذارم و براي يك دقيقه هم خودم را پاي بند خانه و آشپزخانه نمي کنم!

شاهين پور همانطور که انتظار تشکر و سپاسگذاري از کسي را نداشت، توقع بي منتي و ناسپاسي را نيز نداشت! و اجازه نمیداد که کسي زحماتش

را نادیده بگیرد و بیدیه تحقیر به آن بنگرد! این انتظار در جامعه ای خریدار داشت که اعضایش از انسانیت بوئی برده و معنی و مفهوم زحمت را میدانستند! هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که سودابه خانم، این زن چهل و چند ساله که حتی حاضر به پختن غذا برای فرزندانش نیز نبود، به سخن آمد و درکمال پر رویی و بیشرمی گفت:

– حالا مگر او چقدر می خورد؟

تمام دنیا را بلند کردند و بر سر شاهین پور مادر مرده زدند! نفسش بند آمد و چشمانش سیاهی رفت! نگاهی به همسرش و دیگران انداخت! به جز سوسن همگی بلند خندیدند و با نگاههای دریده شان بر گفته های سودابه علامت تأیید گذاشتند! سوسن که در این موارد دردیگی و بی شعوری بقیه را نداشت، از سخنان سودابه برآشفته و در حالیکه دانه ی پرتقالي را در دستانش می فشرد، با صدائی بلند بر سرش فریاد کشید و گفت:

– خجالت بکش! این به جای تشکر کردند است؟ اگر مادرت نمیخورد ماهها که میخوریم! یک ماه مادرتان را بالا و پائین کرده و زحمتش را کشیده، طلبکار هم هستی؟ واقعا که خیلی دریده و پر رو هستی! نهار بچه هایت را میدهد، نهار و شام ما را میدهد، چای و میوه جلوی خودمان و بچه هایمان میگذارد، طلبکار هم هستی؟

شاهین پور تا اندازه ای آرام گرفت. بالاخره یکی پیدا شده بود که قدر زحماتش را بدانند و در مقام دفاع از وی برآید! سودابه از رو نرفت! مجددا چشمان بیشرمش را بست و دهان دریده اش را گشود:

– مگه من چقدر می خورم؟ من امروز فقط دو تکه ماهی خوردم! اینهم شد غذا؟

شاهین پور، بدنبال سکوت همسرش که همچنان ادامه داشت، از کوره در رفت و با صدائی آرام و کلماتی شمرده گفت:

– امید وارم مادر از من ناراحت نشود! دیگران هم که در این رابطه مرا میشناسند و با روحیه ی من کاملا آشنا هستند و می دانند که بخاطر لقمه ای غذا، هیچگاه چهره در هم نکشیده ام و ناراحت نشده ام! در ایران و جاهای دیگر نیز همیشه در خانه ام بر روی همگان باز بوده است! بنا بر این شما خانم عزیز باید بدانید! مادر می خورد یا نمی خورد به من ربطی ندارد! جلوی چشم خودشان است و می بینند که من در موقع نهار و شام غذا را مییزم! یک لقمه هم به سطل اشغال نمیروم! مادر نمیخورد! درست! اما کی این همه غذا را می خورد؟ هر روزه من در دو نوبت و هر نوبت برای سیزده چهارده نفر غذا می بزم. مادر نمی خورد! تو چرا يك صبحانه ی

خشک و خالی به مادرت نمیدهی؟ خانه نداری؟ که داری! وضعت از ما بهتر نیست؟ که هست! مهمانی نمیدهی؟ که برای دیگران میدهی خوب هم میدهی! از این گذشته، طوری می گویی دو تکه ماهی که کسی اگر نداند فکر میکند که غذای يك كودك خرد سال را خورده ای! تو دو تکه ماهی خورده ای، در حالیکه من يك تکه از همان ماهی را خورده ام! تو این همه میوه می خوری، در حالیکه من نمی خورم! از این گذشته، مگر بچه هایت نمی خورند؟ در تمام این مدت، برایشان چند وعده غذا پخته ای؟ چند بار من بر سر سفره ات نشسته ام و نان و پنیر می خورده ام؟ حتی زمانی که با بدن مجروح و جراحی شده خانه ات را کاغذ دیواری و موکت کردم، برای دوستانت که کمکت اسباب کشی نموده بودند، غذا پختم و میز چیدم، حاضر نشدی در آن همه مهمانی و جشن و سروری که برای دوست پست و دوستانش به راه انداختی، ما را دعوت کنی و به قول معروف از زیر خجالتان در بیایی! مادر که شاهد و ناظر است و می بیند که بچه هایت مسقیما از مدرسه به اینجا می آیند و با ما غذا می خورند! من که نفهمیدم و نمی دانم که به دنبال چه هدفی و مقصودی هستی! در فرهنگ و قاموس شما پیشرمی را چه نام می گذارند؟

همه مات و مبهوت به شاهین پور نگاه می کردند. هیچگاه او را بدین صورت ندیده بودند! آتش آنقدر شور شده بود که بعدا خود سودابه نیز در برابر خواهرانش اعتراف نموده بود که اصلا انتظار چنین عکس العملی را از سوی شاهین پور نداشتیم! زیرا مسائلی از قبیل غذا و دخل و خرج برایش پیشیزی ارزش نداشته و ندارد!

کند ذهن ابدي، در موقع بر زبان راندن این اعترافات هم عمق مسئله را درک نکرده و نفهمیده بود که چرا شاهین پور بیچاره سوخته و فریادش به آسمان بلند شده بود!

هدف مادر از سفر به آلمان، نه ملاقات و دیدار شاهین پور و فرزندش که از حج اکبر نیز واجب تر بود، بلکه چنگ انداختن بر روی پول خانه و تصاحب و بهره برداری از آن به هر صورت ممکن بود.

برادر بزرگ خانواده (برادر ناتنی خواهران) باز نشسته شده بود. سه پسر بزرگش بیکار بودند. گرانی روز افزون و بیکاری مفرط کمر خانواده را شکسته بود! همسر شاهین پور موظف بود، تا پول فروش خانه را در اختیار برادرش بگذار و علاوه بر آن، مبلغ شش هزار مارک از بانک وام بگیرد تا برادرش بتواند خانه ای دست و پا کند و مینی بوسی بخرد.

شاهین پور با شناخت کافی از تک تک اعضاء خانواده، با سپردن پول خانه موافقت کرد اما در رابطه با گرفتن وام به همسرش گفت:

- من دخالتی نمی‌کنم. اما اگر موافق باشی کمی تحمل کن و دندان روی جگر بگذار! زیرا من نسبت به بازگشت همین پول هم خوش بین نیستم تا چه برسد به شش هزار مارک بقیه!

همسرش بر روی خوش حسابی و مردانگی برادرش پای می‌فشرد و اصرار داشت تا به هر طریق ممکن شاهین پور را با خود همراه و هم‌رای نماید. اما شاهین پور در برابر اصرار و پافشاری وی گفت:

- میل خودت است. اما من اجازه نمی‌دهم که بچه‌ها را زیر فشار بگذاری و اقساط وام را از محل دسترنج شبانه روزی آنان بپردازی! مجبورم مستقیماً با بچه‌ها صحبت کنم و آنان را در جریان بگذارم.

همسرش کوتاه آمد. قرار بر این شد که به دلیل جو حاکم بر خانواده توقع بیش از حد هر کدام، مسئله‌ی دادن پول به برادر بزرگتر کاملاً محرمانه و مخفی بماند!

پول نه به خاطر خرید خانه یا مینی بوس، بلکه به عنوان سرمایه‌ی در دست پسر بزرگ خانواده در اختیار برادر بزرگتر قرار می‌گرفت.

پس از پایان یکماه مادر تصمیم به بازگشت گرفت. اصرار شاهین پور و همسرش برای قانع کردن وی و راضی نمودنش به ماندن بیشتر به جایی نرسید. بنا بر این بچه‌هایشان را واداشتند تا ضمن تشکر، بهای تمام سوغاتی‌های مادر بزرگ را به عنوان کمک به او بدهند. بچه‌ها نیز همت نمودند و علاوه بر پرداخت بهای سوغاتی‌ها، هر یک مبلغی اضافی نیز با بهانه‌های مختلف به وی پرداخت نمودند. سودابه نیز بر اثر پافشاری همسر شاهین پور، غیرت بخرج داد و نصف کرایه‌ی رفت و برگشت مادرش را تقبل نمود. اما بقیه‌ی نه تنها به روی خود نیاوردند بلکه در برابر سوغاتی‌های دریافتی نیز خود را ملزم به تشکر و سپاسگزاری ندیدند.

شاهین پور به‌مراه همسر و یکی از دوستانش مادر را به فرودگاه رسانیدند و او را بدرقه نمودند. رفتن مادر تماشائی، ترائیک و تا حدی مضحک و خنده‌آور بود! او تمام لباس‌کهنه‌های بچه‌ها، سودابه و بچه‌هایش، سوسن و دخترش و حتی همسایگان را جمع‌آوری و در درون چند ساک و چمدان قرار داده بود. کت و دامن عروسی سوسن خانم نیز با ساقه‌ی هیجده نوزده ساله جزو البسه‌ی جمع‌آوری شده بود. اضافه‌باری بیش از چهل کیلوگرم که ارزش همه‌ی آنها به ده مارک نمی‌رسید! اما مادر حاضر بود مبلغ هزار و چهارصد مارک برای حمل آنها بپردازد. شاهین پور و دوست

همراهش اصرار داشتند که مادر از خیر آنها بگذرد و همه را در گوشه ای از سالن فرودگاه فرانکفورت رها نماید. مرغ یک پا داشت و مادر تصمیم گرفته بود به هر نحو ممکن چمدانها و ساکتها را ببرد. پافشاری و سر سختی مادر، شاهین پور را به شک انداخت! وقتی علت را از وی پرسید، مادر در جواب گفت:

- مادر جان، من که می دانم این لباسهای کهنه و مندرس صد تومان هم ارزش ندارند. اما برای ک...ن سوزی همسایه ها هم که شده باید آنها را با خودم ببرم. تو خیر نداری! وقتی مردم مرا با این چمدانها ببینند، خواهند گفت که دخترانش حسابی تحویلش گرفته اند و با شش چمدان سوغات راهی شده اند!

شاهین پور، دیوانه شد. سرش گیج رفت و برای یک لحظه از خود و زندگی متنفر شد. مشکل با لطف و مرحمت یک خانواده ی سه نفری ایرانی که برای دید و بازدید به آلمان آمده و کیلویی بار به همراه نداشتند حل شد. هنوز پای مادر به خاک ایران نرسیده بود که این شایعه اوج گرفت:

- شاهین پور در این مدت یکماهه مادرمان را روانی کرد! سراسر روز در کنارش نشست و گفت که دخترانت فاحشه اند.

از همسرش پرسید:

- کی گفته؟

و همسرش جواب داد:

- مادر خودش به سودابه گفته! همان روز عید که رفت و سریع به همراه سودابه و دوست پسرش برگشت!

شاهین پور خونسرد و آرام خندید و گفت:

- واقعا نا امیدمان کردند! اگر مادر چنین ادعایی کرده، چرا تا آن زمان که اینجا بود، هیچکس زبان به سخن نگشود و خواهان روشن شدن مسئله نشد؟ از همه مهم تر چرا می بایست من این مسئله را به او بگویم و به گوشش بخوانم که دخترانش فاحشه هستند؟ چرا باید از لفظ فاحشه استفاده بکنم؟ من که خصومتی با فاحشه ها ندارم! من برای فاحشه ها بعنوان قربانیان بی پناه نظامهای طبقاتی و دنیای غارتگر سرمایه احترام قائل بوده و هستم! برایشان دل می سوزانم! از جمله مسائل و معضلاتی که من به خاطر شان با دو رژیم پهلوی و خمینی در افتادم و زندگی و جوانیم را به پایشان فدا کردم، یکی هم معضل و مشکل فاحشه ها و خود فروشی و تن فروشی انسانها به خاطر لقمه نانی چرکین و متعفن بوده است! انسانهای شرافتمند و بعضا آگاه و فهمیده ای که به خاطر فرار از چنگال اهریمن گرسنگی و

مرگ حاکم بر جامعه و نجات فرزندان و اعضاء علیل و درمانده ي خانواده شان به خود فروشي و تن فروشي روي آورده اند، چه گناهي دارند تا مورد خشم و نفرت من و افراد امثال من قرار گیرند؟ کينه من جهت دار است و نوک پیکانش بسوي فاحشه ها نيست! من به زالوهاي باتلاق سرمايه داري که از فرت سيري، خود را باخته اند و هر شب مردی را مي‌فريبند و به کنام خود ميکشانند، افتخار لقب فاحشگي را نميدهم! نه! اين حرف من نيست! علاوه بر اين، حاضر نيستم بپذيرم که مادران موجودي احمق و بي‌شعور است! او انساني دنيا ديده و با تجربه است! پنج سال پيش در آلمان بوده و وضعيت دخترانش را از نزديک ديده. در طول اين يك ماهه هم باندازه کافي ديد. دوست پسر سودابه را براي دومين بار و پس از گذشت پنج سال ميديد! در آن زمان به وي گفته بودند که آنها قصد ازدواج دارند! مادر پس از گذشت پنج سال ديد و شنيد که آنها هنوز با هم ازدواج نکرده اند. اين موضوع براي ايشان که يك زن سنتي - مذهبي ايرانيست معني و مفهوم خاص خودش را دارد.

مادر، دختر بچه ي سوسن را ديده و فهميده که حاصل و نتيجه يك همخوابگي غير شرعي و غير قانوني است. در جامعه اي هم که مادر از آن آمده به اينگونه بچه ها حرامزاده و تخم حرام مي گويند. علاوه بر اين مادر در جشن تولد همين سوسن خانم شرکت نمود و با ديدن مردان رنگارنگ و مختلف و شيوه برخورد دخترش حالتش بهم خورد! سودابه را هم ديد که چطور به آن مرد آلماني چسبيده و خودش را در آغوشش ولو کرده بود! بعدا هم توضيحات دخترش را در باره ي گرد آوردن اينهمه مرد در زير يك سقف شنيد! و باز از زبان همين دختر شنيد که در جواب سؤال او که پرسيد، چرا با خواهرانت (ثريا و سهيلا) رابطه اي نداري، گفت مادر جان، دخترانت جنده اند و من حوصله ي جنده ها را ندارم! حالا چه دليلي وجود داشته و دارد که اين مادر از زبان من بشنود که دخترانش فاحشه اند يا فرشته! در باره ثريا و دوست پسران رنگارنگش از ديگر خواهران به اندازه کافي شنيد و خود را به اين دلخوش نمود که «باز هم به او که زرنگي کرد و ازدواج نکرد!». مادر، سهيلا را با دوست پسرش ديد و حرفهايش را شنيد! در رابطه با دل خونينش هم چه عرض کنم! خوب بغير از همسر من، چهارتا دختر ديگر هم داشت! ميرفت پيش آنها و خودش را از صحبت هاي گزنده و زخم زبانهاي من نجات ميداد! يا ديگر دخترانش او را مي بردند و مادرشان را از دسترس من بدور مي داشتند تا

شرف و حیثیتشان را مورد تهاجم قرار ندهم و پیش مادرشان بدنامشان
ننمایم!

قابل توجه است که همه این حرفها، گله گذاریها، تهمت ها، دشنامها و
شایعات همیشه به صورت غیر مستقیم و از کانال همسرش به گوشش
میرسید و اعصابش را خرد و خمیر میکرد. روندی طولانی و بیست و چند
ساله.

سخنان و گفته های شاهین پور نیز بصورت ناقص و سر و دم بریده از
همین کانال به دیگران رسانیده و در جمع دوستان و آشنایان و دوست
پسرانی که همه تحصیل کرده و بلااستثنا دکتر و مهندس و پروفیسور بودند
به بحث گذاشته میشد! حلاجی می گردید و پس از تحلیل و تفسیر و نتیجه و
چکیده آنها بعنوان جواب باز پس فرستاده می شد.

این روند باعث شده بود که خواهران خود را محق به کنترل زندگی شاهین
پور و بچه هایش بدانند و به دخالتهاي احمقانه خود ادامه بدهند! در حالیکه
در جمع خودشان، هیچکس حق کوچکترین دخالت و اظهار نظری در باره
ی زندگی گذشته و حال آنها، شوهران و دوست پسران رنگارنگشانرا
نداشت! در ارتباط با خود و مسائل زندگی شان همه عزیز دردانه های
برگزیده بودند و شاهین پور و بچه هایش یتیم های سر راهی!

او خود با حسرت و درماندگی میگفت:

- این برای من بصورت يك معماي لاینحل در آمده بود و پس از گذشت
سالیان در درون سینه ام بصورت عقده ی اودیپ نمودار شده بود که چرا و
به چه علت، من و بچه هایم نه تنها از سوی فردی از افراد خانواده مورد
حمایت و پشتیبانی قرار نمی گرفتیم بلکه حق حیات و اجازه ی دفاع از خود
را نیز نداشتیم! همسر م از ما چه چهره ای ترسیم می کرد که دیدگاه دیگران
در باره ی ما چنین بود؟ چرا و به چه علت از میان خواهر زادگان، تنها
فرزندان من، قربانی کینه های کور و بی احترامی های خاله ها بودند؟
سودابه، هنوز هم از شوهر سابقش دفاع می کرد و اجازه نمیداد تا کسی از
فرزندانش انتقادی بکند!

سوسن، با سرسختی از شوهر سابق، پدر دخترش و همچنین فرزندان
دفاع می کرد و تحت هیچ شرایطی، حتی در مقام همدردی، نیز اجازه
نمیداد تا کسی نسبت به آنان بی احترامی کند!

سهیلا، در جمع خودی و بیگانه، با احترام تمام و همراه با نوعی احساس
پشیمانی از آنچه پیش آمده بود از شوهرش یاد می کرد و نیکی هایش را
می ستود!

ثريا، نسبت به دوست پسرانش احساس تعهد و مسئوليت مي نمود! با سر سختي از آنان دفاع مي کرد!
اما نوبت به من و بچه هايم که ميرسيد هرکسي حق داشت توهيني بکند و در جزئي ترين مسائل زندگيمان دخالت نمايد! کار فرزندانم به جاني رسيده بود که از سوي خاله ها و دائي ها و نوست پسران خاله ها مورد هجوم و ناسزا قرار مي گرفتند! با پخش شايعات و دورغ پردازي هاي خاله بدنام و رسوا مي شدند. و آنگاه که در مقام دفاع از خود بر ميخواستند، تحت عنوان زبان درازي و بي احترامی نسبت به بزرگان، از سوي مادرشان مورد سرزنش و بازخواست و توبيخ قرار مي گرفتند! به راستي چرا و به چه دليل؟ معمائي بود که جوابي نداشت و به نظر نمي رسيد که در آينده نيز جوابي داشته باشد.

دختران سودابه حق داشتند به بهانه داشتن درس و مشق، مهمان يا مهماناني را به خانه شان راه ندهند. مادرشان نيز از اين خواست بر حق فرزندانش دفاع مي کرد. در حالیکه بچه هاي من از اين حق طبيعي نيز بر خوردار نبودند! خانه و کاشانه ي ما، طويله و کاروانسرائي بود که اطراقگاه همگان بود! و هر کسي که از هر کجا مي رسيد کنگر مي خورد و لنگر مي انداخت! ساحل آرام و استراحتگاه همگان و جهنم خودمان!

البته بر خورد ديگران، به شيوه ي زندگي و ارتباط هاي داخلي خودمان برمي گشت! کوچکترين عکس العمل مثبت يا منفي ما نسبت به رفتار و کردار ديگر اعضا خانواده و ديگران، خيلي سريع و بدون فوت وقت به اطلاع ساير خواهران مي رسيد و نقل محافل و مجالس مي شد! در حالیکه ديگران در درون مخفظه و پيله اي محکم و غير قابل نفوذ به سر مي بردند و کسي حق ورود در خلوتشان را نداشت و نمي دانست که چه مي گویند و چه مي کنند! به نظر همسر زندگي بازي مسخره و همگاني اي بود. بازي و تفریحي که تمام افراد خانواده و آشنايان دور و نزديک حق دخالت و شرکت در آن را داشتند! حتي اگر به نابودي و تلف شدن جان فرد يا افرادي تمام شود. متاسفانه ادعاي شعور و سياسي بودن نيز مي کرد و خودش را عقل کل و محور کائنات نيز مي دانست! اشتباه ها و سهوهاي هزاران باره را دگر باره مي آزمود بدون آنکه ذره اي اميد موفقیت و بيروزي داشته باشد.

شاهين پور آهي ميکشد و در ادامه مي گوید:

- روزگاري بين من و سوسن روابط حسنه اي بر قرار بود! بطوريکه ساعتها در کنار من مينشست و درد دل مينمود! روزي از روزها گله نمود

که « چند روز دیگر تولد دخترم است! سه بار به پدرش زنگ زده ام و برایش پیغام گذاشته ام که فراموش نکند و زنگی به بچه بزند! انگار نه انگار که تماس گرفته ام و برایش پیغام گذاشته ام! کوچکترین تماسی نگرفته و جواب تلفنهای من را نمیدهد!» با لحنی آرام و با حس همدردی به وی گفتم، ولش کن! گور پدرش! اگر خواست و شعورش را داشت با دخترش تماس می گیرد و تولدش را تبریک می گوید! تو چرا باید حرص بخوری و بی جهت خودت را ناراحت کنی؟ حرفم تمام نشده بود که حالت صورت او تغییر کرد و با عصبانیت گفت: « می بخشید من دوست ندارم کسی به پدر بچه ام توهین کند! او بیشعور نیست و خیلی هم فهمیده و با شعور است! من که چیزهای زیادی از او یاد گرفته ام!». جالب است که همین خانم به گاه سخن گفتن با همسر، خودش را چنان راحت و آسوده احساس میکرد که مرا مردیکه ای از خود راضی و فرزندانم را دختره های احمق و پسره ی بیشعور مینامید!

شاهین پور در ادامه میگفت:

– مطمئن نیستم! اما چنین احساس میکنم که همسر، حتی بدون اجازه و مشورت خواهرانش، در کنار من نمی خوابد و سر بر بالین نمی گذارد! این امر آنچنان در رفتار و کردار وی مشهود و قابل رؤیت است که جای هیچ شک و شبیه ای بر جای نمی گذارد! آنها به راحتی در زندگی ما دخالت می کنند و در باره همه مسائل زندگی ما تصمیم می گیرند!

ببینید! خودم اعتراف میکنم که در نوشتن نامه و تلفن زدن به دیگران، بیش از حد تنبل هستم! اما نه تا آن حدی که سالی یکبار هم نخواهم صدای پدر و مادرم را بشنوم! نه بخاطر خودم! بلکه بخاطر آن بیچاره ها که به عذاب ابدی گرفتار شده اند و زندگیشان، اگر بتوانیم زندگیش بنامیم، بدست افرادی چون ما سیاه شده است و اکنون هم که از شر ما راحت شده اند، غم دوری و فراقمان را می خورند! زندگی را بر خود و اطرافیانمان حرام می کنند! گذشته ما را به یاد می آورند! اشک می ریزند! از شنیدن صدای ما انتظار معجزه دارند! حال ببینیم با همین یکبار زنگ زدن و تماس گرفتن من در سال، چه برخوردی می شود و با چه عکس العملی روبرو می شوند!

هرکدام از این افراد به یمن کمکهای بشردوستانه ی جمهوری فدرال آلمان، یک دستگاه تلفن در خانه و یک تلفن همراه در جیب یا کیفشان دارند و ماهانه مبلغ زیادی صرف تلفن زدن به این طرف و آن طرف و حتی پدر و مادر و برادرانی میکنند که اینان از ظلم و ستم بی حد و حصرشان گریخته و خود را به بهشت سرمایه داری یعنی سرزمین آزادی های بی پایان رسانیده اند!

من هم پناهنده همین کشور هستم! مخارجم را از جیب هیچکدام از این افراد برنمیدارم! مثل بقیه جیره خوار و تحت پوشش اداره تأمین خدمات اجتماعی آلمان یعنی سوسیال هستم! با این تفاوت که حاضر به باز کردن حساب بانکی و دخل و خرج جداگانه نشده ام! پول ماهانه ام به حساب همسرم ریخته می شود. بگذریم که همسرم همه ی مبلغ واریزی به حسابش را متعلق به خودش می داند! با آن سفر می رود! در جلسات مختلف فرهنگی و سیاسی و اجتماعی شرکت می کند! کنسرت و برنامه ی هنری می بیند! حق گردش و تفریح در شهر را دارد! در عوض مرا جیره خواری می پندارد که باید در ازاء لقمه ای نان، متری زمین در گوشه ی اتاق نشیمن برای استراحت شبانه و پاکتی سیگار ارزان و خفه کننده، که قسمت اعظمش را فرزنداتم پرداخت می کنند، نوکری وی، اعضای خانواده اش و مسافران و مهمانان عالیقدر را بکنم و حق بیرون رفتن و هواخوری را نیز نداشته باشم، یعنی در واقع زندانی خانگی باشم. اما دیگرانی چه مرضی دارند؟ چه کسی به آنها اجازه میدهد، تا این اندازه در زندگی من و بچه هایم، بویژه شخص من دخالت کنند؟

پدرم مرد و حسرت شنیدن صدای مرا بگور برد. اولین و آخرین باری که اجازه یافتم و زندگی زدم نه زبانش قادر به حرف زدن بود و نه گوشه‌هایش می شنید! مانده مادرم! پیرزنی که تنها گنااهش مادر بودن است! آنهم مادر من! ببینیم که این جانوران موذی و ضد بشری که با کمال تأسف خودشان را نیز مدافعان حقوق زنان می دانند، چه برخوردی با وی می کنند و چه کینه ی حیوانی نسبت به وی دارند! آنان، تشکیل جلسه داده و از همسرم میپرسند که:

– آیا با مادرش تماس میگیرد یا نه؟

همسرم جواب میدهد که:

– نه، یکی دوبار من کارت گرفته ام و مشترکا با مادرش صحبت کرده ایم.

– تو از کجا میدانی که او تماس نمیگیرد؟

– از آنجا که تلفن قبض دارد و من پول قبض ها را میپردازم! اگر تلفنی بزنند من باید ببینم و متوجه بشوم یا نه!

– از کجا میدانی که از تلفن های عمومی استفاده نمی کند؟

و زمانی که همسرم به آنان اطمینان خاطر میدهد که حساب جیب من را دارد و من نمیتوانم بدون اطلاع او بجایی زنگ بزنم، باز هم راضی نمیشوند و روانهای حیوانیشان قرار نمیگیرد و به او میگویند:

- از کجا میدانی که از تلفنهای دوستانش استفاده نمی کند و به مادرش زنگ
نمیزند؟

اعمال کنترل و حفاظتی چنین و دخالت‌هایی از این نوع که تنها از عهده ی قوی ترین سازمان‌های جاسوسی و ضد جاسوسی جهان بر می آمد به همراه داستانها و شایعاتی که در باره شاهین پور و فرزندانش بر سر زبانها می افتاد، با توجه به گذشته و رسیدگی مالی و معنوی شاهین پور به تک تک اعضاء فامیل، جای هیچ شک و شبهه ای باقی نگذاشت که عواملی از پشت پرده و از راه‌های دور و نزدیک این جریان را رهبری و هدایت می کنند! عواملی که خواهر زنهای محترم و حتی همسر شاهین پور را ببازی گرفته بودند! در پاره ای مواقع، شاهین پور به این نوع تفکرات و اندیشه های دون کیشوت مآبانه ی خود می خندید. اما همزمانی و تصادف این نوع شایعات با بعضی موضع گیری ها و جهت گیری های شاهین پور، مجدداً وی را به فکر فرو می برد و جای هیچ شک و شبهه ای برای باقی نمی ماند که آن دست های نامرئی و شیطانی در کارند!

آنچه بیش از همه او را رنج می داد و اعصاب و روانش را در هم می ریخت، همسویی و همگامی همسرش با شایعه پراکنان و تهمت زندگان بود! توضیح ها و دلایل او نیز به جایی نمی رسید و حکم میخ آهنی و سنگ را پیدا می کرد!

اعضاء محترم فامیل داستان‌هایی میساختند و بر سر زبانها میآداختند که به عقل زبده ترین و ورزیده ترین توطئه گران زمانه نیز نمیرسد! این داستانها و شایعات تا آن اندازه واقعی و سنجیده بودند که پس از مدتی خودشان را نیز به شك و گمان می انداخت و به فکرشان فرو می برد که آیا این قصه را خود ساخته اند یا حقیقتاً وجود داشته است!

ثریا خانم بدون خدا حافظی و بدون اطلاع دادن به همسر شاهین پور، عازم ایران شد. پاسپورت وی در فرودگاه مهرآباد توقیف شد! برادران حفاظت و وزارت اطلاعات از وی خواستند تا پس از گذشت دو روز جهت دریافت پاسپورت و پاره ای توضیحات به وزارت اطلاعات مراجعه کند. این خبر توسط نقی به اطلاع همه ی اعضاء خانواده از جمله خانواده ی شاهین پور رسید!

لازم به توضیح است که شاهین پور، پس از استقرار در جمهوری فدرال آلمان نوشیدن آبجو و مشروبات الکلی را تقریباً کنار گذاشت! آبجو که اصلاً

و ابدأ نمي نوشيد! در جشن هاي تولد بچه ها و همسرش و سال نو و غيره
نيز به نوشيدن يکي دو پيک و دکا يا ليواني شراب اکتفا مي کرد.
پس از تشریف فرمائي ثريا به ايران و رد شدنش از پست بازرسى فرودگاه
مهرآباد بلافاصله داستاني کاملاً جديد و تکان دهنده بر سر زبانها افتاد!
بر اساس داستان و شايعه ي موجود، شاهين پور در حالیکه کاملاً مست
بوده و سر از پا نمي شناخته، در يك تماس تلفني با برادر بزرگ عليا
مخدره ها که در سوئد و در کنار نقي و تقى به سر مي برده، تا توانسته در
باره همسر و دختر بزرگش بدگويي و فحاشي نموده و به آنها نسبتهاي ناروا
داده است! او همسر و دخترش را فاحشه هائي خوانده که زندگيش را تباه
نموده و آبرويش را بر باد داده اند! برادر بزرگ خانواده نيز همه ي سخنان
شوهر خواهرش را بر روي نوار کاستي ضبط نموده و در اختيار دارد!
دختر بيچاره نيز، پس از شنيدن اين داستان، درست و به حق، نسبت به پدر
الکلي و ياره گويش ابراز تنفر و انزجار نموده و گفته است که:
- پدري که در باره ي همسر و دخترش، متوسل به چنين دروغهاي رذيلانه
و کثيفي مي شود، از يك حيوان درنده و وحشي هم پست تر و کثيف تر
است!

خوب! دخترک حق داشت! اما همسري که تا اين اندازه بر شوهرش تسلط
دارد و حساب پول سياه هاي جيبش را نيز دارد، چرا؟ او چرا بايد در دام
بيفتد و حقيقت را به دخترش نگويد؟ از همه مهمتر، چرا و به چه دليل و به
چه مناسبتي مي بايست اين سخنان و اتهامات از دهان شاهين پور خارج
شود؟!

کي و کجا، سابقه ي سفره ي دل گشودن و درد دل کردنهاي شاهين پور
براي اولين بار به اثبات رسیده است تا اين دومين بارش باشد؟
مگر شاهين پور شناختي در باره ي برادر بزرگ عليا مخدره ها و خان
دائي بچه ها ندارد، تا سفره ي دلش را پيش او بگشايد و اسرار دلش را در
صورت حقيقت داشتن به اطلاع زنگ در کون شتر برساند؟
کي شوهرش پولي هزينه کرده و به برادر بزرگ عليا مخدره ها زنگي زده
است؟ او که از مادرش عزيزتر نيست؟!
کي و چه زماني مست کرده و تحت تأثير الکل چنين حرفهائي را بر زبان
آورده است؟ که اين دومين بارش باشد؟
خان دائي چرا و با چه هدفی بخودش اجازه داده که سخنان شاهين پور را
ضبط و پيش از آنکه آنرا در اختيار همسر و دخترش قرار دهد، به سمع
ديگران برساند؟

با کمال تأسف با صرف هزینه ای زیادی و اعصابی خرد و خاکشیر، قضیه از جانب دختر شاهین پور پیگیری شد! خان دائی نواری در اختیار نداشت و چنین سخنانی را از زبان هیچ کسی نشنیده بود!

بلافاصله ادعا شد که شنونده و ضبط کننده ی صدا نقی بوده است! کسی که نواری را در اختیار دارد و آنرا تلفنی به اطلاع و سمع دیگر اعضا فامیل در ایران و آلمان رسانده است! نقی با هزاران قسم و سوگند منکر همه چیز شد و ادعا نمود که از چنین اتفاقی نه تنها روحش خبر ندارد بلکه این داستان را از هیچ کس دیگری نیز نشنیده است! هر چه بود، این حکایت با هدف پیگیری به اقصاء نقاط جهان رسید و همگان از خلق چنین قصه ای خبردار شدند! پس از انکار همگان و اثبات دروغ بودن داستان، عکس العمل همسر شاهین پور چنین بود:

- صد بار گفتم دختر جان فریب نخور و به دائی هایت زنگ نزن! آنها بیخود و بیجهت میخواهند ترا بر سر زبانها بیندازند و رسوایت بکنند! چه کسانی تصمیم داشتند دخترشان را بر سر زبانها بیندازند و رسوایش کنند؟ آیا همسر شاهین پور آنان را نمی شناخت؟ اگر می شناخت، چه بر خوردی با آنها می کرد؟ اصولاً آیا جرأت و شهامت برخورد نمودن را داشت؟ آیا حاضر بود در دفاع از آبرو و حیثیت دخترش با شایعه پراکنان و داستان سرایان در بیفتد؟ گذشته و حال نشان می داد که نه تنها از چنین شهامتی بر خوردار نیست بلکه بنا به دلایلی مجهول و نا معلوم جرأت ایفای نقش مادری خود را نیز ندارد!

شاهین پور با حسرت سرش را تکان میدهد و میگوید:

- وقتی حسرت دوران زندان را می خورم و جلاد را میستایم، عده ای بر من خرده میگیرند و رو ترش میکنند! چرا؟ برای اینکه حقیقت را میگویم و از بر زبان آوردن آن وحشتی ندارم؟

به راستی، چرا همسر شاهین پور، ثریا را مورد بازخواست قرار نداد! چرا با بخاطر دفاع از حیثیت و آبروی دخترش هم که شده با وی قطع رابطه نمی کرد؟ چرا زمانیکه آنها به دلایلی از وی می بریدند، او خواستار نزدیکی و تماس مجدد می شد؟ شاهین پور از خود می پرسید:

- آیا همسر من میتواندست خواهرانش را مورد بازخواست قرار دهد و از آنان بپرسد، چه دسته گلهایی به آب داده اید و چه داستانهایی به هم بافته اید که مردم در مورد شخص من که نه سر پیازم و نه ته پیاز، به داور می بنشینند و

وقیحانه قضاوت کنند که شوهرم مرا از فاحشه خانه ها بیرون آورده و آب تویه بر سرم ریخته است؟

- همسرم اجازه داشت از سودابه بپرسد که چرا به همسر سابقش زنگ میزند و با او تماس تلفنی دارد؟ شوهری که از فردای صبح عروسی زیر چشمش را سیاه نمود؟! در تمام مدت زندگی با او بد رفتاری نمود و دنبال زنان دیگر موس موس کرد؟! شوهری که قهوه جوش پر و پیمان را بر روی سرش خالی و او را به راست یا دروغ روانه ی بیمارستان نمود؟! شوهری که لخت مادر زاد در خیابان های شهر و جلوی چشم دخترانش ظاهر شد و با اعمال و کردارش، همه را به وحشت انداخت؟! و آیا میتوانست به وی بگوید که زندگی من، شوهرم و فرزندانم چه ارتباطی با دوست پسران تو دارد؟

- آیا همسرم جرئت اینکار را داشت، تا از سوسن بپرسد که چرا با شوهر سابقش هنوز هم تماس تلفنی دارد؟ شوهری که بقول خودش، مثل خر او را میزد و شبها پس از یک فصل کتک زدن مفصل به او تجاوز مینمود؟! شوهری که با هندوانه بصورتش میکوبید؟ شوهری که کودک خردسالش را با زنجیر به باد کتک می گرفت؟ و شوهری که در نهایت بچه هایش را دزدید و با خود به ایران برد؟

- آیا همسرم میتوانست در مورد تماسهای تریا با دوست پسرهای رنگارنگش پرسشی نماید؟ آیا او می توانست از تریا بپرسد، چرا و با چه هدفی این داستان فحاشی و ضبط آن توسط برادرمان را سرهم بندی نمودی و به شوهرم تهمت زدی؟

- آیا او می توانست تریا را به خاطر ضربه ها و صدمه های روحی ای که بر دخترشان وارد آورده مورد سرزنش و شماتت قرار دهد؟

- آیا همسرم اجازه و شهامت این را داشت تا از سهیلا بپرسد که چرا به ملاقات مردی میرود که او را به هرکاری واداشت و به هر راهی کشاند؟ مردی که عکس های او را به همراه فاسقش تکثیر و در سطح شهر پخش نمود؟ مردی که یگانه فرزندشان را دزدید و به ایران فرستاد؟ مردی که در صحن دادگاه و در حضور همه تماشاگران، خانواده اش را کولی، خلافکار و عقب مانده خواند؟ مردی که در برابر عکس العمل زنانه که به پشتیبانی وی به دادگاه آمده بودند، فریاد کشید: « امشب لنگهائیتان را بیشتر بالا کنید! » آیا می توانست به وی بگوید که بار اول و دوم را مرتکب اشتباه شدی و به شوهرت خیانت کردی! چرا بعدا همه ی کارکنان شوهرت و دیگران را به خانه ات راه دادی؟ آیا اجازه داشت از وی و دیگر

خواهرانش بپرسد که از این همه مرد که با آنان هم‌آغوش شدید، کدام یک بهترین بودند؟

نه! او نه اجاز داشت و نه جرئت و شهامت! حریم زندگی خواهران در گذشته و حال، مقدس بود و هر پا نشسته ای اجازه ورود به محدوده و حریمش را نداشت!

ارتباط با سودابه پس از رفتن مادر قطع شد و بر قراری ارتباط مجدد منوط به این شرط شد که وی از همسر شاهین پور عذرخواهی کند و از ادعای غلط و سراپا دروغش مینوی بردن خوار بودن وی بگذرد!

شاهین پور به برادرش زنگ زد و از وی خواست تا همه پول را در ازاء دریافت یک رسید معمولی در اختیار برادر همسرش بگذارد. او نیز پذیرفت و منتظر مراجعه وی دریافت کننده ماند!

سوسن که یک نوره چهارده ماهه ی کامپیوتر را گذرانده بود، سرانجام در یک شرکت خصوصی کاری دست و پا کرد و چون مشکل بچه در میان بود، همسر شاهین پور تعهد کرد که از بچه نگهداری کند و بعد از ظهرها وی را از کودکستان تحویل بگیرد. سوسن نیز پیشنهاد کرد که این کار می بایست بصورت قانونی انجام پذیرد. تا اگر اتفاقی برای بچه افتاد، خواهرش پاسخ گو باشد. ضمناً پولی که دولت بابت نگهداری بچه میدهد به حساب بانکی همسر شاهین پور ریخته شود. این پول مبلغی در حدود دویست و پنجاه مارک بود.

مادر بچه هر روز که از کار برمی گشت، چای و نهار یا شامش را نوش جان میکرد و پس از استراحتی کوتاه، دست بچه اش را می گرفت و بخانه میرفت.

در یکی از همین روزها که سوسن از کار برگشته و نهارش را نوش جان کرده بود، تلفن خانه ی شاهین پور زنگ خورد. همسر شاهین پور هنوز از کار برگشته بود. شاهین پور گوشی تلفن را برداشت:

- الو بفرمائید.

- الو.

- الو بفرمائید.

- منزل آقای شاهین پور؟

- بله. بفرمائید.

- همسر تان خانه است؟

- نه! شما؟

- من دوست پسر همسر تان هستم. به شما نگفته؟

شاهین پور با عصبانیت و لحنی محکم و قاطع گفت:

- آقای محترم، ما با هم شوخی داریم.

- من شوخی نمی‌کنم. مگه آنجا اروپا نیست؟

- مسخره.

تا آمد که گوشی را بگذارد، صدای خنده‌ی مسخره و مضمز کننده‌ی در گوشی پیچید.

- قطع نکن! نشناختی؟

- نه! از کجا باید بشناسم؟

- من برادر خانمت هستم. از ایران زنگ می‌زنم. هیچکدام از خواهرانم آنجا نیستند؟

- چرا! یک لحظه گوشی خدمتتان باشد. با سوسن خانم صحبت کنید.

گوشی را به سوسن داد و به او گفت که با برادرش صحبت کند. سوسن هم دست کمی از شاهین پور نداشت. با عصبانیت گوشی را گرفت و بلافاصله دکمه‌ی بلندگو را فشار داد. سلام و احوالپرسی و تعارف‌های روزمره که به پایان رسید، برادرش گفت:

- ببین خواهر جان، من رفتم پول را گرفتم.

سوسن هاج و واج نگاهی به شاهین پور انداخت و پرسید:

- کدام پول؟

- پول خانه‌ی خواهرم دیگه! همانی که پیش برادر شاهین پور بود.

- والا من تو جریان نیستم. با خود شاهین پور صحبت کن!

- نه لازم نیست! به خواهرم بگو که نمی‌دانم طرف چه خرده حسابهایی با برادرش داشت که مبلغ صد هزار تومان بالایا بودش را نداد.

سوسن گوشی را به دست شاهین پور داد. شاهین پور پرسید:

- کدام صد هزار تومان؟

- می‌بخشید شما؟ البته قابلی ندارد. اما خواهرم گفته بود که صد هزار تومان هم بالایا بود داشته است.

- مرد حسابی، اولاً من با هیچ‌کسی خرده حسابی نداشته و ندارم. دوماً با صد هزار تومان دو بسته پفک بی‌مزه و بی‌خاصیت هم نمی‌شود خرید. از همه مهمتر اگر برادرم نیازی داشت و چشم به دنبال مال و منال و پول من بود که خودش را برای صد هزار تومان بد نام نمی‌کرد. همه پول را بالایا می‌کشید و صنارش را به تو نمی‌داد.

جریان پول لو رفت. همه گله مند بودند و به نوعی متوقع. به زودی این شایعه بر سر زبانها افتاد که همسر شاهین پور، پول را به سه قسمت مساوی نموده و به پسران برادرش بخشیده است!

دیري نپائید که سوسن خانم در محل کار جدید، گرفتار در دسر هائی پیش بینی نشده و غیر مترقبه ای گردید! گویا جوانی ایرانی که سمتی در حد معاونت شرکت داشت و زمینه ی استخدام وی را فراهم نموده بود، هر روزه او را در کارهایش یاری می نمود و در عوض انتظار داشت که شبی، نیمه شبی به خلوت شهبای وی راه یابد و کامی شیرین نماید!

سوسن تن بدین کار نمیداد، زیرا از تیپ و قیافه ی جوانک خوش نیامده بود! در عوض تلاش می نمود تا توجه ی رئیس شرکت را به سوی خودش جلب کند و او را در دام عشقش گرفتار نماید!

- کافیسٹ یک بار او را بچشانم! من مطمئنم همینکه مزه اش را چشید، ول کن معامله نخواهد بود و تمام شرکت بطور دربست در اختیار من خواهد بود!

با این اندیشه ی پوچ، و بر اساس داستانهای که در رابطه با ادارات ایران و روابط پنهان رؤسا با منشیانشان شنیده بود، خود را در قالب سکرتری هیجده ساله و رئیسش را در نقش مدیری حریص و زنباره دید و با آن جوانک وارد مبارزه شد تا بقول معروف زیر آتش را بزند و فاتحه اش را بخواند! غافل از اینکه برای خودش ایجاد در دسر می کند و گور خودش را می کند! یکی دو بار بدون واسطه و با دور زدن جوانک به اتاق رئیس رفت! برایش غمزه آمد و دلربائی نمود! رئیس هم ظاهراً خوشش آمد! به گفته ی خودش، بار دوم یا سوم ضمن ارائه ی کارهایش به غیبت و بدگویی در باره ی هموطن جوانش پرداخت! رئیس بی رحم و نمک نشناس نیز بدون مقدمه عذرش را خواست و در خروجی شرکت را نشان داد!

روزی از روزها در برابر مهمانان همسر شاهین پور که با دختران وی در آشپزخانه نشسته بودند و انتظار او را می کشیدند تا از کار بر گردد، سوسن خانم طبق عادت همیشگی، بالای منبر رفت و پس از تکرار و باز تکرار سخنان و مزخرف گوئی های همیشگی و خودستائی های بدون پشتوانه ی همیشگی ادعا نمود که:

- من هیچگونه ارتباطی با اعضاء فامیلم ندارم. اصلاً و ابدا دوست ندارم با خواهران تماس بگیرم. اگر به این جا سر میزنم، صرفاً بخاطر روابط تجاری و اقتصادی ای است که بخاطر بچه ام بین من و دایه ی بچه (همسر شاهین پور) وجود دارد. پول می دهم تا بچه ام را نگاهدارد.

این سخنان و ادعاها همسر شاهین پور را از کوره بدر برد! به طعنه خواهرش را مادام کوری خواند و اعلام نمود که دیگر حاضر به گرفتن بچه و نگهداری از وی نیست! این درگیری لفظی به قطع رابطه ی سوسن با خواهرش انجامید. ضمن آنکه سنگ بنای یک اختلاف بزرگ دیگر را نیز بر زمین گذاشت.

بذل و بخشش همسر شاهین پور و دست و دل بازی حاتم و ار وی آنهم پس از خانه خریدن سودابه خانم، هدیه ی پانصد مارک از طرف پسر شاهین پور به دختر دانی دانشجویش و شش چمدان سوغات مادر، شور و ولوله و هیجانی در میان اعضاء خانواده و فامیل برانگیخت که بیا و ببین. در اروپا پول پارو می کردند و بقیه خبر نداشتند! تف به این روزگار!

به زودی سمن یعنی هفتمین و آخرین دختر خانواده، شوهر و پسرش را در ایران گذاشت و به همراه دختر خردسالش بطور قانونی راهی سوئد شد. پس از چند روز استراحت و دید و بازدید در معیت نقی به نروژ رفت و در آن کشور تقاضای پناهندگی نمود.

دانی بچه ها نیز بیکار نشست و برای دومین بار راهی اروپا گردید. دانی چهارمین فرزند و سومین پسر خانواده بود. او به دلیل اشتغال در نیروی دریایی شاهنشاهی ایران، با درجه ی مهنای سومی، در اوایل دهه ۶۰ هجری شمسی، چند صبحی را در کشور ایتالیا گذرانده و در حد توان زبان مردم آن سامان را فرا گرفته بود.

چند سالی پس از مراجعت ظفرنمون دانی به وطن گل و بلبل، انقلابی رخ داد که کاسه کوزه ی بسیاری را به طرق مختلف و گوناگون به هم ریخت! دانی نیز به همراه یکی از دوستان نزدیکش به اتهام داشتن مواد مخدر و یک عروسک پلاستیکی بزرگ که گویا آب گرم به سینه های برجسته و آلت تناسلیش گرمی می بخشیده و آنرا قابل مصرف می کرده، دستگیر و به زندان انقلاب افتاد!

پس از مدتی دانی از زندان آزاد و از نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران اخراج گردید و خانه نشین شد. خانه نشین که چه عرض کنم. با وقوع جنگ هشت ساله ایران و عراق، دانی به صفوف جنگ زدگان پیوست و آواره شد. از آن تاریخ به بعد، به کرات به دلیل اعتیاد و خرید و فروش مواد مخدر به اتفاق برادر کوچکترش نقی که او نیز اخراجی نیروی دریایی بود به زندان افتاد و آزاد شد.

بالاخره با کمک و یاری و پرداخت هزینه از سوی شاهین پور، ازدواج کرد و دارای سه فرزند شد.

ده سال پس از پیروزی انقلاب شکوهمند مردم ایران، شاهین پور مجبور به ترک یار و دیار شد و به همراه همسر و فرزندان خود راهی سرزمین های

ناشناخته ي غربت گرديد. تا به دور از ستم ملایان حاکم و گزمه هاي بي سر و پائي که ملقب به سربازان امام زمان شده بودند، نفسي به راحتی بکشد، گذران عمر کند و سرنگوني رژيم ملایان جنایتکار و جهل پرور را انتظار بکشد. با این امید که عمر حکومت الله به سر رسد و دوران زمامداري خلفاي خداوندگار جبار و جان سستان که راهي جز دشمني و عناد با بندگان در مانده اش نمي پيمايد، به زباله داني تاريخ سپرده شود.

پس از فرار شاهين پور، دائي و تقی نیز ماندن را جايز ندانستند و به سوي اروپا روي نهادند. آن دو به کمک سوسن و شوهرش، از ترکیه به آلمان رفتند و تقاضاي پناهندي نمودند. بعد از مدتي به کمک سوسن و دوستانش راهي سوئد شدند. تقی در سوئد ماندگار شد. با زني سوئدي طرح آشنائي و دوستي ریخت و داراي دو فرزند دختر شد. اما دائي طاقت نیاورد و به ايران برگشت. در بدو ورود توسط وزارت اطلاعات دستگیر و مورد بازجوئي قرار گرفت. به گفته خود، همه ي اطلاعات و دانسته هایش را در اختیار برادران قرار داد و آزاد گرديد. روز از نو روزي از نو!

دوازده سيزده سال، زندان و آزادي و آزادي و زندان بالاخره دائي را به فکر انداخت. تقاضاي پاسپورت نمود. باز به گفته ي خودش، در موقع دریافت پاسپورت، يکي از ماموران اطلاعاتي به وي توصیه کرد که ديگر به ايران بر نکردد. راهي سارايوو گرديد. در این سرزمين با حاج حسن، يکي از امراي سپاه پاسداران رژيم و سر دسته ي مافياي قاچاق انسان آشنا شد و با وي طرح دوستي ریخت. خود را به کشور ایتالیا رسانيد و ضمن تقاضاي پناهندي به کار پر رونق و پر در آمد نقل و انتقال فراریان به ديگر کشورهای اروپائي روي آورد.

ضمناً وي براي خروج از سارايوو و رسيدن به ایتالیا نیاز به مبلغ دو هزار مارک داشت. همه ي خواهران، بويژه سودابه و سوسن از کمک به وي سرباز زدند. همسر شاهين پور از برادرش خواست تا خودش به خانه ي سودابه زنگ بزند و تقاضاي کمک بکند! بدنبال تماس برادر و تقاضاي وي، سودابه حاضر به پرداخت هزار مارک شد. آنهم بشرطي که همسر شاهين پور تعهد کند که ظرف مدت دوماه این پول را به وي برگرداند.

دائي پس از ورود به ایتالیا در اولین تماس تلفني خود با سهيلا از وي خواست تا هر چند گاهي یک کیلو شکلات برایش بفرستد. چون به عقیده ي وي فروش و در آمد سرشاري دارد. زماني که وي با سر در گمي و گيجي سهيلا روبرو شد، به وي گفت:

- منظورم همان شکلاتهائي است که با شوهرت به سوئد مي بردي!

وي اين مسئله را بعدا کتمان کرد و گفت که منظورش از شکلات، پاسپورت هاي پناهندي و آلماني بوده است!

به طور هم زمان يکي ديگر از جوانان فاميل از طريق سارايو وارد ايتاليا شد و ضمن تماس تلفني اعلام نمود که بزودي به آلمان خواهد رسيد. در روز ورود وي، شاهين پور به توصيه ي همسرش به ايستگاه راه آهن مرکزي شهر رفت و او را بخانه آورد. با ورود تازه وارد، وظيفه ي دائمي و پايان ناپذير شاهين پور دو برابر شد. خريد روزانه، پذيرايي از مهمان، نوشتن زندگي نامه سياسي و آماده کردن تازه وارد براي معرفي و مصاحبه. جوان تازه وارد معتاد به ترياک بود. به همين دليل مجبور بود، خمارش را با نوشيدن مفرط آبجو و ديگر مشروب هاي الکلي جبران نمايد. با اين حال، وي مورد توجه و احترام ويژه ي سوسن و سودابه قرار گرفت. آنهم به دليل عدم رابطه و رفت و آمد اين دو به خانه ي شاهين پور. وي بعدا اين افتخار را به دست آورد که به عنوان دوست سوسن برگزيده و با وي در زير يک سقف زندگي کند. سپس به سودابه حواله داده شد تا از روي انسان دوستي و بشر دوستي با وي ازدواج کند و ترتيبی بدهد که وي اجازه ي اقامتش را بگيرد. گر چه سودابه خانم نيز پس از مدتي انسان دوستي و رحم و شفقتش را به پاي جواني ديگر ريخت و عذر وي را خواست. پس از پايان ماجرا معلوم شد که برخورد سوسن و سودابه به خاطر اعتياد نامبرده به ترياک بوده است. گويي ديگران نمي دانستند و از قبل به اين دو عليا مخدره نگفته بودند!

همزمان با حضور جوان برمند فاميل کار اختلاف بين همسر شاهين پور و سوسن خانم هر روز وسعت بيشتري مي گرفت و به درگيريهاي لفظي کشيده مي شد.

بالاخره همسر شاهين پور در معيت جوان مهمان به خانه ي سوسن رفت تا از نزديک با وي گفتگو کند. سوسن در حضور دوست پسر آلمانيش، تا توانست به خواهر بزرگش توهين کرد. آنهم به زبان آلماني! سپس وي را با خفت و خواري از خانه اش بيرون کرد. در ضمن وي را تهديد کرد که زندگيش را از هم خواهد پاشيد.

همسر شاهين پور در جواب تهديد هاي خواهرش گفت:

- اگر قرار است که تو زندگي مرا از هم بپاشي، من ريتم به اين زندگي!
با اعصابي خرد و متشنج خانه سوسن را پشت سر گذاشت و به منزل آمد.
شاهين پور، پس از شنيدن اين مطلب خنده اي نمود و گفت:

- چرا خودت را ناراحت میکنی؟ این بیچاره ی فلک زده فکر میکند که مالک بهشت است و بر دروازه های آن نشسته است! به باورش خودش، برای مطیع کردن دیگران و به بند کشیدنشان، باید در دروازه را گشود و او را چشاند! چرا خودت را ناراحت می کنی؟ تو فکر میکنی از چه راهی میخواهد زندگی ترا از هم بپاشد؟ برای از هم پاشیدن زندگی تو نیز، حتماً به این فکر افتاده است که مرا بچشاند! از این بیعد چاره ای جز این ندارد که روی من سرمایه گذاری کند و با نزدیک شدن به من، قصد و نیت خودش را جامه ی عمل بپوشاند!

همسرش که همیشه با دگم ها و حماقت های ذاتی خودش زندگی می کرد، از این سخن شوهرش ناراحت شد و با عصبانیت جواب داد:
- به همین خیال باش! او چرا باید روی تو سرمایه گذاری کند؟ اینطور ی ها هم که تو فکر میکنی نیست! فاحشه که نیست!

حدس و گمان شاهین پور، درست از آب در آمد! تلفن های سوسن به خانه شان شروع شد! او ضمن احوال پرسی از شاهین پور، برایش دلبری میکرد. با عزیزم، عزیزم خطاب کردن وی، ابراز دلتنگی می نمود و عاجزانه از او می خواست تا بدیدنش برود و چون با مخالفت خوانی ها و مقاومت شاهین پور روبرو میشد، خواهش مینمود تا حداقل در پارکی که پشت خانه ی شاهین پور قرار داشت به ملاقاتش برود و برای پنج دقیقه هم که شده او را ببیند! شاهین پور تلفن را روی بلندگو می گذاشت تا همسرش مکالمات آنان را بشنود و بداند که خواهرش تا چه حد مهربان است و هیچگونه قصد و نیتی ندارد! موقع ورود به پارک نیز با علم و اطلاع که خواهرش از پشت پنجره و از گوشه ی پرده آنانرا زیر نظر دارد، شاهین پور را تنگ در بغل می گرفت و سر و رویش را غرق بوسه می کرد.

تلفنهای مکرر سوسن، کلمات و جملاتی که به کار می برد، ادا و اطوارهایی که می آمد، قربون و صدقه هائی که می رفت، به جایی اینکه زمینه هشیاری و شناخت بیشتر خواهر را فراهم آورد، با کمال تاسف و تأثر حس حسادت و حماقت بیش از حد وی را برانگیخت! تا بدانجا که با طعنه و شوخی، سوسن را عشق جدید شوهرش می نامید و از وی میخواست تا به خانه ی وی برود و با او زندگی کند!

پسر بزرگ سوسن از ایران زنگ زد و ضمن گفتگو با شاهین پور، از مادرش گله نمود و گفت که من و برادرم تصمیم داریم برای دیدن مادرمان به آلمان بیاییم. شب گذشته با مادر تماس گرفته و موضوع را با وی در میان گذاشته ایم. با کمال تاسف مادرمان گفته است که در صورت آمدن ما،

درب خانه اش را برویمان نخواهد گشود. فقط خواهش میکنم شما با وی صحبت کنید و دلیل مخالفتش را بپرسید! برای ما مهم است که چرا مادرمان بعد از چندین سال دوری، با ما چنین رفتاری می نماید و حاضر به دیدن ما نیست؟!!

شاهین پور به سراغ سوسن رفت و جریان تلفن پسرش را با وی در میان گذاشت. سوسن بنای داد و فریاد را گذاشت که:

- من در گذشته نه بچه ای داشتم و نه کس و کاری! از زمانی که همسر فلان فلان شده ی تو به آلمان آمده، هم بچه های من پیدا شده اند و هم کس و کارم. نه آقا! همین دختر هم وبال گردنم شده! با هر که صحبت از ازدواج میکنم فوراً مسئله ی بچه را عنوان میکنند. همینم کم است که دوتا نره غول دیگر هم پیدا شوند و وبال گردنم شوند. من مادر کسی نیستم. بخودشان هم گفته ام. اگر به آلمان بیایند جایشان در خیابان است! در نهایت بروند خانه ی خاله شان. من حوصله ی هیچکسی را ندارم.

تلفن زدن ها از ایران و بلژیک و جاهای دیگر شروع شد. زنگ تلفن خانه شاهین پور یک آن ساکت نمی شد. همه مسافر بودند و در تماس با دایی! با عمه شان (همسر شاهین پور) کار داشتند و می خواستند تا آنان را برای رسیدن به آلمان و انگلیس راهنمایی کند. شاهین پور ضمن هشدار به همسرش در باره ی کنترلهای احتمالی پلیس از وی تقاضا میکرد که تلفن را کلاً قطع کند و قال قضیه را بکند.

دایی که در کار حمل و نقل مسافرین تجربه هائی به دست آورده و همه فن حریف شده بود، به همراه چند مسافر به آلمان و شهر کلن آمد. چون کسی در خانه شاهین پور نبود، ناچاراً به خانه ی سودابه رفت! خانه سودابه در فاصله صد متری خانه شاهین پور قرار داشت. پس از ورود و رویارویی با خواهری که سالها همدیگر را ندیده بودند، آنچنان با بی مهری و برخورد سرد روبرو شد که تصورش را هم نمی کرد.

دایی که داستانها و قصه های شب های هلند را از طریق خانواده ی فرهاد، یعنی همان عضو فامیلی که در هلند سکونت داشت شنیده بود، کاملاً از دست خواهرانش کفری و عصبانی بود. برخورد سرد و بی تفاوت سودابه نیز به عصبانیتش دامن زد. لحظاتی چند سر صحبت را با خواهرش باز کرد و خواهان ملاقات با دوست پسرش شد. سودابه با خونسردی و آرامش کامل به وی گفت:

- فضولی موقوف!

و محترمانه او را از خانه اش بیرون کرد.

دائي جل و پلاسش را جمع کرد و چون سگ کتک خورده، خانه ي سودابه را ترک گفت و به خانه ي شاهين پور رفت! طويله و کاروانسرائي که گير و دار حاجب و درياني نداشت و در فضاي آن هر کوتوله و ناقص الخلقه اي مي توانست زندگي کند و حرفهايش را بزند.

ورود دائي به خانه ي شاهين پور رونق و روشنائي بخشيد. وي نيز در مقابل شور و هيجان زانداالوصف بچه ها که پروانه وار گرد شمع وجودش مي چرخيدند و از ديدارش خوشحال بودند، دست از پا نمي شناخت و در پوست خود نمي گنجيدند! دختر کوچک شاهين پور که خيلي حساس و زود رنج است، از اتاقتش بيرون آمد. به طرف دائي رفت. سلام کرد و جمال بي مثال دائي را بوسيد. دائي لبخند زنان وي را مورد خطاب قرار داد و به زبان ايتاليائي چيزي به او گفت. جمله اي کوتاه و مختصر!

بدنبال افاضات پر مهر و محبت دائي جان، که پس از سالها دوري و مفارقت خواهرزاده هايش را مي ديد، دخترک بيچاره سرخ شد. زرد شد. آبي شد و اشک در چشمانش حلقه زد. بغض راه گلويش را مسدود نمود و نفسش را به شمارش انداخت.

شاهين پور سخت بکه خورد و نگاه پرسش گرانه اش را به چهره ي دخترک دوخت! دخترک لحضاتي چند به چهره ي دائي زل زد و شتابان خود را به آشپزخانه رسانيد. شاهين پور به دنبالش رفت. همسرش نيز به تبعيت از وي وارد آشپزخانه شد. اشک بر گونه هاي دخترک جاري بود. شاهين پور علت را پرسيد. دخترک بيچاره من و مني کرد و با صدائي بغض آلود جواب داد:

- دائي به من مي گويد: «جنده خانم چطوري؟».

دنيا در نظر شاهين پور تيره و نار شد و خون به مغزش فشار آورد. چه مي شنيد؟ نيم نگاهي به همسرش انداخت و منتظر واکنشش ماند. اوکه با اداي هر کلمه ي ايتاليائي از جانب برادرش، نيم متری قد مي کشيد با شنيدن جمله ي دخترک، او را مخاطب قرار داد و گفت:

- خفه شو! دائي شماها را مثل تخم چشماهايش دوست دارد. مگر مي شود که چنين چيزي را بر زبان بياورد؟

شاهين پور ناراحت و عصباني به اتاق نشيمن بر گشت. بر روي مبل نشست و با خود انديشيد:

- اين چه اوضاع و احوالي است؟ همين دو دقيقه پيش بود که دائي تعريف کرد و به زبان آورد که چون خواهان ملاقات و ديدار با دوست پسر سودابه شده، او را فضول خوانده و از خانه بيرون انداخته اند! اين چه مکان خراب

شده ایست که در فضا و حریم نامقدسش، دختر من جنده خطاب می شود؟
از همه بدتر، از او می خواهند تا خفه شود و در باره دایی خیال بد نکند؟
شاهین پور سرش را بلند کرد و از دایی پرسید:

- شما به دخترم چه گفتید؟

او در برابر پرسش شاهین پور، نگاهی به چهره ی وی و نیم نگاهی به صورت خواهرش که پشت سر شاهین پور ایستاده بود انداخت و با وقاحت هر چه تمامتر، دخترک را دروغگو خواند و مدعی شد که چنین حرفی نزده است! او حتی به خودش زحمت این را نداد که توضیح بدهد، جمله ای که بر زبان آورده چه بوده و چه معنی می دهد و منظور آن بزرگوار از بر زبان آوردن آن چه بوده است.

دخترک که پس از شنیدن دشنام، به دروغگوئی نیز متهم شده بود، با عصبانیت به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت و شماره ی یکی از همکلاسی هایش را گرفت. دخترکی ایتالیائی، با پدر و مادری ایتالیائی! با صدائی لرزان و بغض آلود معنی جمله را از دوستش پرسید و از همگان خواست تا به توضیحات وی گوش بدهند. در برابر توضیحات دخترک ایتالیائی، دایی دست به مقاومت زد و زیر بار نرفت که نرفت! او با سرسختی هر چه تمامتر، بر این ادعا پای فشرد که جمله ی وی چنین معنی و مفهومی نداشته و ندارد و نه تنها خواهر زاده، بلکه آن دخترک ایتالیائی نیز ایتالیائی نمی دانند. کار بالا گرفت. دخترک دوستش را به خانه دعوت کرد و از او خواهش کرد تا به زبان ایتالیائی به دایی بفهماند که چه غلطی کرده است. مشاجره ای لفظی بین دخترک ایتالیائی و دایی درگرفت که بیا و ببین! دایی حاضر به عقب نشینی و پس گرفتن حرفش نبود. کماکان بر این مدعا پای می فشرد که حتی دخترک ایتالیائی نیز با وجود ایتالیائی بودن و زندگی با پدر و مادری ایتالیائی، زبان مردم آن دیار را نمی فهمد و جمله ی وی را بد تعبیر می کند. به زعم دایی، این تنها دخترک ایتالیائی نبود که زبان مادریش را نمی دانست بلکه تمام ایتالیائی ها به این مرض مزمن و خانمانسوز مبتلا بودند و با کمال تاسف و تاجر زبان مادریشان را نمی دانستند. به نحوی که به هنگام مکالمه و گفتگو با دایی جان دستپاچه می شدند و بقول معروف در برابر زبان آوری و تسلط فائقه ی وی بر زبان و ادب سرزمین مادریشان لنگ می انداختند.

همسر شاهین پور نیز در این میانه از تک و تا نمی افتاد و ضمن تائید لاطائلات برادرش و تلاش برای تیرئه ی وی، عدم آشنائی بیشتر ایرانیان با ادب و فرهنگ سرزمینشان را به عنوان شاهد مدعا بر می شمرد.

دخترکه نمی توانست در برابر زبان آوری مادر و دایی حرفش را به کرسی بنشاند، مستاصل و درمانده و اشک ریزان به آشپزخانه پناه برد. وقتی شاهین پور علت عدم برخورد و واکنش همسرش را نسبت به توهین و لاطائلات برادرش پرسید، در جواب گفت:

- تو که می دانی! برادرم سالها پیش در ایتالیا بوده. حتما بر زبان آوردن چنین فحش هائی در فرهنگ آن مردمان چنان جا افتاده که بر زبان راندنشان در مکالمه های روزمره بسیار عادی و پیش پا افتاده است! شاهین پور با عصبانیت و ناراحتی گفت:

- در فرهنگ و زبان محاوره ی بیشتر مردم دنیا این کلمات و جملات وجود دارد. به ویژه زبان روسی که نصف آن فحش و بد و بیراه است. تا حال کی و کجا اتفاق افتاده که یک نفر روس در یک جمع غریبه یا آشنا دختری را فحشه و روسپی و غیره بنامد؟ از همه مهمتر! چرا در برابر اشتباه و غلطی که کرده عذر خواهی نمی کند؟ چرا عذر بدتر از گناه می آورد؟ دخترم ایتالیائی نمی داند! دخترک ایتالیائی هم که نمی داند! مردم ایتالیا هم که زبان مادریشان را نمی دانند! یک گروهیان ارتش که سالها پیش از این یک دوره شش ماهه را در آن کشور گذرانده، اینقدر به زبان ایتالیائی مسلط است که جمعیت کشوری را به عدم آشنائی با زبان مادری خودش متهم کند؟

همسر شاهین پور با ادای کلمات خوب، خوب، خوب، آشپزخانه را ترک کرد و به برادر دانشمند و فاضلش پیوست.

شاهین پور دخترش را دلداري داد و از او خواست تا قضیه را به دست فراموشی بسپارد. بیچاره دخترک که در خانه ی خود و در کنار پدر و مادرش چنین مورد اهانت قرار گرفته بود، با حالتی عصبی و بر افروخته گفت:

- اگر یک بار دیگر چنین جمله ای را بر زبان بیاورد، به او خواهم گفت که جنده زن و دخترش هستند! دایی بی دایی!
چاره ای نبود! همسر شاهین پور به آشپزخانه برگشت. شاهین پور در جواب دخترش گفت:

- مختاری! این حق تست که در برابر دیگران از خودت دفاع کنی و هر طور که صلاح بدانی جواب بی ادبی هایشان را بدهی! اما زن و دختر او که گناهی نکرده اند! جواب را به خودش بده!

همسر شاهین پور روی در هم کشید و از بد آموزیهای اخلاقی شوهرش که اصل مقدس و خلل ناپذیر « احترام به بزرگتر » را مورد تهاجم قرار می

داد، بیش از حد تصور دلخور و دمق شد اما به روی مبارکش نیاورد و سکوت را عاقلانه تر دید. تا روزی دیگر و روزگاری دیگر که انتقام این بی ادبی را از شاهین پور و خاندانش بگیرد. چرا که توهین به دایی و خرده گرفتن از سخنان گهربار و انسان ساز ایشان، گناهی بود بس نابخشودنی و غیر قابل گذشت!

عضوتازه وارد فامیل بالاخره خودش را به پلیس معرفی کرد و در حومه ی کلن ماندگار شد. وی چون مورد توجه خواهران، بویژه سودابه و سوسن قرار گرفته بود، آنان بمجرد خبردار شدن از آمدن وی زنگ می زدند و او را بخانه شان دعوت میکردند. شاهین پور علت این علاقه و توجه بیش از حد را فضولی و خبر کشی آنها می دانست. زیرا بخوبی به مرض علاج ناپذیر اعضا این خانواده اطلاع داشت.

همسرش نظری خلاف عقیده و باور شوهرش داشت و جوان تازه وارد را مبری از مسائلی چون حرف حرفک و خبر چینی می دانست. او از احترام و علاقه ی بی شائبه و خالصانه ی همسر شاهین پور بر خوردار بود. به نحوی که عمه جان با همه ی خساست و سخت گیری هائی که در مورد فرزندان به خرج می داد و حتی گاهی اوقات به خاطر پنجاه فنیک یا یک مارک پول بستنی یا شیرینی آنان را به گریه می انداخت، جوانک را در مضیقه مالی نمی گذاشت و چپ و راست نیازهای مادیش را بر طرف می نمود. او نیز از موقعیت به دست آمده سئو استفاده می کرد و چپ و راست از عم جان مطالبه ی پول می نمود.

- عمه، بیست مارک بده! عمه، پنجاه مارک بده!

عمه نیز با روئی گشاده و لبی پر خنده، تقاضایش را بر آورده می کرد و پول را در اختیارش می گذاشت.

روزی از روزها که آن جوان قصد رفتن به خانه ی سوسن را داشت به وی پیشنهاد نمود که با هم بروند.

قدم زنان خود را به منزل سوسن رسانیدند. شاهین پور زنگ در را به صدا در آورد. در سریع باز شد. سوسن منتظر مهمان بود و خود را کاملاً آماده ی پذیرایی کرده بود! او در حالیکه پائین تنه اش کاملاً لخت بود و تنها پیراهنی مردانه بر تن داشت در را گشود! شاهین پور سریع در را بست تا وی خود را جمع و جور کند و بدنش را بپوشاند. چند لحظه بعد درب باز شد و سوسن از آنان دعوت نمود تا وارد شوند!

سوسن در حالیکه تلاش می نمود ناراحتیش از ورود نا به هنگام و سر زده ی آنان مخفی کند، با شاهین پور رویوسی کرد و از وی پرسید:

- کجائي تو عزيز؟ چرا پيدات نيست؟
شاهين پور با خنده و شوخي جوابش داد:
- باور کن همه ي اوقات و لحظات به فکر تو هستم! مي ترسم عاقبت
چشمانت را روي اينترنت لعنتي بگذاري و شوهر ي پيدا نکني! بفرما اينهم
شوهر! جوان، کاري و سربراه! ديگر چه ميخواهي؟
سوسن در حالیکه آنان را به اتاق نشيمن راهنمائي مي کرد، قاه قاه خنديد و
در جواب شوهر خواهرش گفت:
- اين؟ اگر از اين شوهرها بخوهم، فراوانند! اين ها بايد هنوز راه بروند!
شاهين پور مجدداً با شوخي گفت:
- قبول نکردي؟ پس مجبورم خودم جورت را بکشم و عقدت بکنم!
سوسن خانم با ادا و اطوار دستش را بطرف شاهين پور پرت کرد و با
حالتي جدي گفت:
- خودت؟ تو اول بايد تکليفت را با آن زن احمق و بي شعورت مشخص کني
بعد بيائي سراغ من! آخه من عادت ندارم با کسي که شوهر خواهرم است
زندگي کنم. هر وقت طلاق گرفتند و جدا شدند، يه حرف ديگه اس. تو هم
ميخواهي بسم الله!
شاهين پور لبخندي زد و گفت:
- همسرم احمق و بي شعور نيست! دلسوزي بيش از حد و احساس مسئوليت
در قبال کساني که ذره اي ارزش و لياقتش را ندارند، کار دستش داده است!
باور کن چوب سادگي و دلسوزي هاي نا بهنگامش را مي خورد.
- باور کن احمق است. من احمق تر و بي شعورتر از زن تو در همه دوران
عمرم نديدم. عزيز، من دوست ندارم بچه هايم را ببينم. به تو هم گفته ام که
زير همين يکي زاننده ام. من نمي خواهم با خواهران جنده ام تماس داشته
باشم. زن تو اين وسط چکاره است؟ به چه حقي توي زندگي من دخالت مي
کند؟ به چه حقي بچه هاي مرا تحريك مي کند؟ چرا نمي گذارد زندگيشان
را بکنند؟ چرا دست از سر من بر نمي دارد؟ من بچه هايم را بهتر از هر
کس ديگري مي شناسم. شوهر سابقم به نحو احسن و شايسته اي به آنها
رسيده است! کسر و کمبودي ندارند. مرتباً جزيره کيش و اين ور و اون ور
هستند! آنها مي خواهند از زير بار درس و مشقشان فرار کنند! از کي تا
حالا خاله دار شده اند؟ اين جنده خانم از جان من و بچه هايم چه مي
خواهد؟ چرا جلويش را نمي گيري؟
شاهين پور، مودبانه و آرام گفت:

- توهين نكن! همسر من جنده نيست و تو اجازه نداري به او چنين لقبی را بدهی!

جیغ و هوار سوسن بلند شد:

- جنده نيست؟ بيچاره تو خبر نداری! چرا مثل كيك سرت را زیر برف كرده ای؟ برو از شوهر سودابه بپرس! برو از شوهر سهيلا بپرس! فقط ما جنده ایم نه؟

در گيري شروع شد و فاميلي گه (Sheiße Familie) براي چند هزارمين بار به محاکمه كشيده شد.

- پدرم چكار كرد! مادرم چه گفت! برادرهایم چي بودند! از دست خواهرانم چه كشيديم! تو هم غيرت نداری! سرت را زیر برف كرده ای و دور و برت را نميبيني! همسرت خيلي احمق است! اعصابم را خراب كرده، مرتباً خونريزي دارم! دكترم گفته است كه به خاطر اعصاب خردی است! از دست اين فاميلي گه ديوانه شده ام! پاسپورتم را بگيرم و بروم به جائي كه نشاني از اين جنده خانم ها نباشد! بخصوص همسر تو كه از همه شان پاچه ورمالیده تر و بي آبروتر است!

شاهين پور هرچه تلاش نمود كه وي را آرام كند، موفق نشد و تلاش بجايي نرسيد. سوسن خانم يك ريز فحش مي داد و دق دلش را خالي ميكرد! شاهين پور آهسته از جايش بلند شد و گفت:

- چرا اينقدر فحش مي دهی؟ همسرم چه هيضم تري به شما فروخته است؟ من هم عضوي از آن فاميلي گه هستم! تو كه از همه طلبكاري و از گفتن يك بلانسبت هم امتناع ميكني! اين كه نشد! خواهش ميكنم از اين بيعد به منزل ما زنگ زن و سعي نكن با من تماس بگيري! خدا حافظ!

سوسن بيخود از حد تند رفته بود! مات و مبهوت به شاهين پور نگاه كرد و بيدرنگ از عضو جوان فاميل پرسيد:

- تو هم ميروي؟

و چون جواب مثبت شنيد در را باز كرد . گفت:

- بفرماييد! بيخود آمديد! من منتظر همسايه ي يوگسلاوم بودم، نه شما! دائي به ايتاليا برگشت! او پيش از باز گشت به ايتاليا مبلغ شانزده هزار مارك موجوديش را نزد همسر شاهين پور به امانت گذاشت. بزودي اعلام شد كه بزودي خانواده ي چهار نفري او و سه تا از برادر زادگانش به ايتاليا و سپس به آلمان ميآيند.

پذیرش و جا دادن هفت نفر در يك زمان براي خانواده شاهين پور كاري ساده و بدون دردسر نبود. كار يك روز و دو روز هم نبود. زيرا اين عده مي بايست آماده شوند تا بتوانند خود را به پليس معرفي نمايند. همسر شاهين پور دست بدامن خواهرانش شد. هنوز با سهيلا و ثريا رابطه داشت و آنان كماكان به خانه شان رفت و آمد ميكردند!

از ميان چهارتا خواهر كه همگي داراي خانه و زندگي بودند، تنها سهيلا اعلام آمادگي كرد و گفت كه حاضر تنها يك نفر و آنهم دختر برادرش را راه بدهد! كارپش نميشد كرد. آزاد بودند و براي زندگي خودشان ارزش قائل بودند. چرا مي بايست بخاطر كساني كه سالها آنها را ندیده بودند و همچگونه تماسي با آنان نداشتند خودشان و فرزندانشان را به دردسر بيندازند؟ شوري اش به حدي رسیده بود كه دختر كوچك سودابه به حرف آمده و به بچه ها گفته بود:

- ما كسي را به خانه مان راه نمي دهيم. با خيال راحت مي نشينيم و درسمان را مي خوانيم. بيچاره شما كه وقت و مكاني براي درس خواندن و استراحت كردن نداريد. در نهايت هم مردود مي شويد و از درس و تحصيل باز مي مانيد!

از همه مهمتر، اگر يكي از اين افراد توسط پليس دستگير و مورد بازجويي قرار ميگرفت چه مي شد؟ بويژه با در نظر گرفتن اين مهم كه خانه مسكوني شاهين پور در سيصد، چهارصد متري مقر پليس قرار داشت!

در اين فاصله، يك خانواده ي سه نفره شامل مادر و دو پسر جوان و بزرگش از راه رسيدند و يك راست به خانه ي شاهين پور آمدند. دائي آنان را براي گرفتن كمك و تنظيم زندگي نامه فرستاده بود.

پدر خانواده از همكاران و همقطاران دائي بود. مامور ركن دوم يا ضد اطلاعات نيروي دريائي شاهنشاهي كه قبل از پيروزي انقلاب در تصادف جاده ي مشهد جان باخته بود. مادر كارمند بانك بود. يكي دوبار به جرم فساد و فحشاء توسط دادسراي انقلاب اسلامي دستگير و به تعزير و شلاق محكوم شده بود. گرايش سلطنت طلبي داشتند و متوقع بودند كه جريانهاي مشروطه خواه و سلطنت طلب از آنان حمايت و پشتيباني نمايند.

بعدها روابط حسنه و تنگاتنگي بين اين خانواده با همسر شاهين پور و خواهرانش بر قرار گرديد. مادر هر از چند گاهي به خانه شاهين پور مي آمد تا موهايش را رنگ كند و صورتش را بند بيندازد! بعضي شنها نيز در خانه آنها مي ماند و شب را در اتاق دخترها به صبح مي رسانيد.

دائی در برابر پرسش یکی از خواهران که:

- مگر اینها زن و بچه های رفیقت نیستند؟ چرا آنها را برای یکبار به خانه ات دعوت نمی کنی؟
مدعی شد که:

- مادر و پسر بزرگتر معتاد به مصرف تریاک هستند. به چه جرأتی آنها را به خانه ام دعوت کنم و با زن و بچه هایم آشنا نمایم؟
از نظر شاهین پور، دایمی کاملاً حق داشت. این حق طبیعی و مسلم وی بود تا محیط خانه و فرزندانش را از نفوذ افرادی این چنینی محفوظ و در امان نگاه دارد. اما کنجکاوی و دقت شاهین پور، آنها را با توجه به روابط نزدیک مادر با دختران و خوابیدن ها و استراحت کردن های وی در کنار آنان، بر همسرش گران آمد و زمین ناراحتی و عصیان وی را بر انگیخت. او به شاهین پور گفت:

- واقعا خجالت نمی کشی؟ ضعیف کشی هم حد و اندازه ای دارد! برادرم از روی ک...ن سوزی حرفی هم زد. تو چرا به این بدبخت ها پیله می کنی؟ ما که از آنها جز خوبی چیزی ندیده ایم.
شاهین پور، در جواب همسرش گفت:

- من نمی دانم ک...ن سوزی برادرت از چه بابت است. او سالهای سال به این خانواده آشنا بوده و رفت و آمد داشته! او آنها را از ایتالیا خارج و به آلمان رسانیده است. او آنها را به ما معرفی کرده است. حتماً چیزی می داند که حاضر نیست آنها را به خانه راه بدهد. از همه مهمتر، من چرا باید خجالت بکشم؟ چه غریب کشی ای کرده ام؟ کجا نسبت به آنها بی احترامی نموده ام. مواظب و دقت در رفتار و کردار این خانم، بدون آنکه خودش متوجه بشود، غریب کشی و ستمکاری محسوب می شود؟ برای مواظبت از فرزندانم باید خجالت بکشم؟ نه خانم عزیز! همه وحشت و ترس تو از آنست که پای برادرت به میان کشیده شود و آنها بدانند که او چه گفته و در باره شان چه عقیده ای دارد. تو نه دلت به حال این خانواده سوخته، نه برای من و بچه هایم می سوزد! بلکه همه اش نگران آبرو و حیثیت برادرت هستی! حتی به قیمت معتاد و بدبخت شدن فرزندان!

نو تن از برادرزادگان، (پسران برادر اول و دوم خانواده) از ایران خارج و از طریق ایتالیا و فرانسه به کلن آمدند. آنان چند صبحی در امر نقل و انتقال مسافران در ایتالیا و فرانسه با عمویشان همکاری و همیاری نمودند و سپس راهی آلمان شدند! برادر زاده ی بزرگتر (پسر برادر اول خانواده) کاملاً مذهبی بود و گرایش به سوی دروایش فرقه ی شیخ گنابادی داشت! او در بدو ورود تمام هم و غمش برقراری ارتباط با طرفداران و هوادران این فرقه در کشور آلمان بود.

برادر زاده کوچکتر، مغازه ی چینی فروشیش را رها کرده و با قصد و نیت عروسی و ازدواج با دختری که عمه اش سمن در میان ایرانیان مقیم نروژ دست و پا کرده بود، خود را به آلمان رسانیده بود.

آن دو در روز دوم پس از ورودشان بر آن شدند که دیگر عمه های خود یعنی سودابه و سوسن (ثریا و سهیلا را از همان روز اول در خانه ی شاهین پور ملاقات نموده بودند! در حال حاضر نیز آنان در آنجا بودند!) را که در همان منطقه و در نزدیکی منزل شاهین پور زندگی می کردند ببینند. بیچاره ها از يك کشور عقب مانده و قرون وسطایی مثل ایران میآمدند و خبر نداشتند که در دنیای جدید، عاطفه و روابط انسانی خریداری ندارد و سالیانست که در این خانواده مرده است! به سودابه تلفن کردند و به وی خبر دادند که می خواهند بدیدنش بروند.

عمه جان اجازه دادند و آنان که در موقع خروج جمع پسر بچه های خردسالی بیشتر نبودند با شوق و ذوق فراوان به راه افتادند. عمه جان خیلی سرد با آنان برخورد کرد و پس از حال و احوال پرسید به آنان گفت که شوهر سابقش از جنوب زنگ زده و به او هشدار داده است که مواظب برادر زاده هایش باشد. زیرا کسانی که از ایران (همان سرزمینی که تمام زنان و دخترانش به فحشاء روی آورده اند.) می آیند، بدلیل فشار و محرومیت های جنسی، خیلی سریع تحت تاثیر قرار می گیرند و از خود عکس العمل نشان میدهند. بنابراین هیچ بعید نیست که برادرزادگان به دخترانشان تجاوز کنند!

مسئله ی دومی که عمه به آنان گوشزد نمود، شرایط ماندن آنان در آلمان بود! او با قیافه ای حق به جانب گفت:

- در حال حاضر دولت آلمان به سختی پناهندگی مهاجرین را می پذیرد و به آنان اجازه ی زندگی در آلمان را می دهد. بنابراین این از همین حالا باید بدانند که تنها راه ماندن، ازدواج با خانمی است که دارای پاسپورت پناهندگی باشد!

در مورد ازدواج نیز او توضیح داد:

- ازدواج هم به همین سادگی نیست! اگر تصمیم به ازدواج دارید باید از همین حالا بپذیرید که تنها می توانید با زنانی ازدواج کنید که داری دو تا سه فرزند هستند و در میان مردان خریداری ندارند! برادر زادگان با دلی پر درد بازگشتند و سخنان گهربار عمه شان را برای دیگر عمه ها تعریف کردند!

برادر زاده ی کوچکتر، غمی نداشت. زیرا کوچکترین عمه اش (سمن) در کشور نروژ برایش همسری برگزیده بود و در حقیقت او با قصد و نیت رفتن به آن کشور و ازدواج با آن دختر از ایران خارج شده بود! برادر زاده ی بزرگتر نیز ظاهراً قصد ازدواج نداشت و برای زندگی آینده اش برنامه هایی داشت! او سفت و سخت پای بند به مذهب بود و از بدو ورود به خاک آلمان تلاش میورزید با درویش مقیم در این کشور تماس برقرار کند و موجودیت خودش را اعلام نماید! ظاهراً حرفهای عمه اش او را بیشتر ناراحت و عصبی کرده بود. متأسفانه فرصت نکرده بود در همانجا جوابش را بدهد! او با صدای بلند خطاب به سایر عمه هایش گفت: - انسان از زندگی بدش میآید! پس از سالها عمه مان را دیده ایم، بدون شناخت و بدون اطلاع می گوید که آمده اید تا به دختران من تجاوز کنید! ما هر کدام يك الف بچه بوده ایم که تو و شوهرت بخارج آمده اید، از کجا ما را می شناسید و چه شناختی در باره ی ما دارید؟

همسرشاهین پور آنان را دلداري داد و گفت:

- خودتان را ناراحت نکنید! عمه جانتان بسیار احمق و بیشعور تشریف دارند! گیریم که شوهر روانی و دیوانه اش چنین حرفی زده باشد، این احمق چرا باید بشما بگوید؟! حالا شوهرش شده صاحب نظر و آدم؟. یکی نیست به این خانم بگوید تو که تا این اندازه شوهرت را قبول داری و برای حرفهای مزخرفش ارزش قائلی، چرا از او جدا شده ای؟ برادر زاده بزرگتر که بیش از پیش عصبانی شده بود، با شنیدن سخنان حمایت گر عمه ی بزرگتر، صدایش را بلندتر نمود و با لاف و گزافی بی پشتوانه که خاص افراد این خانواده بود گفت:

- ما که اهلش نیستیم و برای اینکار به خارج نیامده ایم! اما اگر پایش بیفتد، بدختر پیغمبرش هم رحم نخواهیم کرد!
البته در این مورد خاص حق داشت و حقیقت محض را بیان می کرد. افراد خانواده به پیغمبر و دخترش هم رح نمی کردند! حتی اگر در عمل موفق نمی شدند، در عمل طرف مقابلشان را به گانیدن می دادند.
پس از ادای این جملات، ثریا از جا برخاست و راه خانه ی خواهرش را در پیش گرفت! موضوعی برای فتنه گری و دو بهم زنی یافته بود! می بایست بیدرنگ و بدون فوت وقت آتش فتنه را برافروخت و عده ای را به جان هم انداخت!

در همین فاصله سهیلا موضوع دخالت و شرکت دائی در امر خرطد و فروش مواد مخدر را مطرح نمود. بر اساس گفته و ادعای وی، برادرش به وی زنگ زده و قیمت شکلات در آلمان را پرسیده است! او که گویا بیخبر بوده و منظورش را نفهمیده، از او پرسیده چه نوع شکلاتی؟ و برادرش جواب داده، از همان شکلاتهایی که شوهرت به سوئد می برد! در پایان نیز از وی خواسته تا به هر طریق ممکن، مقدار یک کیلوگرم تریاک تهیه و برایش بفرستد!

در صورت صحت چنین ادعائی، فاجعه در راه بود و شاهین پور میبایست یک بار و برای همیشه وضعیت خود و بچه هایش را با همه ی اعضاء فامیل روشن کند!

فردای روزی که سودابه خانم، زبان به راهنمایی و نصیحت برادرزادگانش گشود، برادر زاده ی بزرگتر از سوی عمه جان احضار و در حضور دوست پسر عمه و ثریا و سهیلا به محاکمه کشیده شد! این محاکمه نه بخاطر حرفهایی بود که از روی ناراحتی و عصبانیت زده شده بود! بلکه از آن روی که برادرزاده بدون ملاحظه کاری و بدون در نظر گرفتن مقررات و ضوابط موجود در میان اعضاء خانواده، در حضور شاهین پور زبان درازی نموده و نسبت به سخنان عمه اش عکس العمل نشان داده بود!
نکته ی مهمتر تر و حیاتی تر این بود که عمه جان بداند، پس از صحبت ها و اعتراضهای وی، شاهین پور چه عکس العملی نشان داده یا چه گفته است؟ موضوع بسیار مهم و پیچیده ی پرونده محاکمه ی برادرزاده در اینجا نهفته بود!

همسر شاهین پور که بخاطر محاکمه برادر زاده اش در حضور دوست پسر سودابه بیش از حد عصبانی شده و از کوره در رفته بود. به سهیلا

زنگ زد و اعتراض شدید خود را به ایشان که به عنوان شاهد حضور داشته ابلاغ نمود!

چندی نگذشت که رابطه ی وی با سهیلا نیز پس از يك درگیری شدید تلفنی و رد و بدل نمودن فحش های ناب و آبکشیده به تیره گی گرانید و قطع شد! درگیری به خاطر وضعیت برادر زاده ها شروع شد! همسر شاهین پور در برابر ادعاهای بی پایه و اساس سهیلا در باره ی وضعیت پناهندگی و شرایط اردوگاههای پناهندگی، خواهرانش را به بی کفایتی و یاهه گوئی و زندگی مسخره و ناسالم متهم کرد و سهیلا در مقام دفاع اظهار نمود که: - خدا را شکر! دیگ به دیگ می گوید رویت سیاه! همه ی مردم معتقدند که شوهرت ترا از فاحشه خانه بیرون آورده و آب توبه بر سرت ریخته است! آنوقت تو به ما میگوئی؟

و همسر شاهین پور در جوابش گفت:

- وقتی خواهرانم فاحشه باشند، مردم حق دارند بدتر از این هم در باره ی من بگویند!

تنها مانده بود ثریا خانم که او نیز راهی بیمارستان شده و در آنجا بسر می برد! همسر شاهین پور یکی دو بار به بیمارستان رفت و از خواهر مریضش دیدن نمود. ثریا که سخت تحت تاثیر سهیلا و از مریدان وی محسوب می شد، پس از خروج از بیمارستان بدون هیچگونه درگیری و اختلافی رابطه اش را با همسر شاهین پور قطع کرد و به دیگران پیوست! بعدها مشخص شد که قطع ارتباط وی آگاهانه و حساب شده بوده است! زیرا وی اکاذیب و دروغهای شاخداري را پخش نموده بود. داستانی به مراتب وحشت آورتر و هولناک تر از داستان ضبط صدای شاهین پور از سوی برادر بزرگشان، که بر احتی نمی توانست گریبان خود را از آنها برهاند!

قطع رابطه ی همسر شاهین پور با بقیه ی خواهران، دارای این ویژگی بود که آنها را بهمدیگر نزدیک نمود و اتحادی همه جانبه در بینشان بوجود آورد! کرکس های به توافق رسیده، درک نموده بودند که در این مرداب متعفن و گندیده به اندازه ی کافی مردار وجود دارد، بطوریکه هیچکدام بی نصیب نمی مانند و مجبور نمی شوند که شبها، با شکم گرسنه سر بیالین بگذارند و از فرط سردی بستر در لاک خودشان فرو برند! بویژه در دورانی که سیل مهاجرت ایرانیان بسوی اروپا شدت گرفته و هر روز بر ابعاد آن افزوده می شد!

برادر زاده ها خود را به پلیس معرفی نمودند و راهی اردوگاه پناهندگان شدند.

تلفن ها از ایران، ایتالیا، نروژ، سوئد و بلژیک به منزل شاهین پور، همچنان ادامه داشت! همه چیز بی پرده و بدون رعایت موازین و توجه به کنترل احتمالی پلیس گفته می شد و بازتکرار می گردید.

داماد خواهر بزرگ خانواده (شهرزاد) از ایران خارج و از طریق ساریوو وارد ایتالیا شد. به گفته دانی و اعتراف دیگر اعضای فامیل وی دوران خدمت سربازیش را در اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و در یکی از زندانهای انقلاب به پایان رساند بود! او رابطه نزدیک و تنگاتنگی با وزارت اطلاعات رژیم داشت و هم اکنون نیز با آنان همکاری می کرد. ضمناً وی کلاهبردار و کلاشی تما عیار بود که ظاهراً به دلیل چند فقره کاهبرداری فراری شده بود!

شاهین پور به همسرش تذکر داد و از وی خواش نمود تا با توجه به درس و مشق بچه ها، کمبود جا و خطر احتمالی پلیس از پذیرش میهمانان دیگری خودداری کند. او ضمن توضیح و تشریح وضعیت موجود، به همسرش گفت که اگر این بازی ادامه پیدا کند، او، یعنی شاهین پور نه تنها از خانه خواهد رفت، بلکه برای نجات زندگی خود و فرزندانش دست به اقداماتی نیز خواهد زد! او گفت که به اتهام قاچاق انسان و مواد مخدر، حاضر به نشستن بر روی صندلی اتهام نیست و اجازه نخواهد داد که هیچکدام از فرزندانش نیز به چنین سرنوشتی دچار شوند!

همسرش بی تفاوت بود. شاهین پور عدم توجه ی پلیس و متوجه نشدن این همه شلوغی و رفت و آمدهای آنچنانی را به حساب حماقت و بی توجهی موقت و زود گذران می دانست و معتقد بود که بالاخره این جریان لو خواهد رفت و درد سر آفرین خواهد شد.

شوهر خواهرشان سمن (وی از یکسال پیش باتفاق دختر خرد سالش در نروژ زندگی می کرد.) به همراه پسر خرد سالش وارد ایتالیا شد. او به علت زندگی اش در گذشته، نمی توانست وارد آلمان شود و با اسم واقعی خود تقاضای پناهندگی نماید! روی این حساب راهی بلژیک شد و در آنجا تقاضای پناهندگی نمود.

همسر دانی به همراه سه فرزند و داماد شهرزاد، از ایتالیا عازم کلن شدند. آنان پس از عبور از خاک فرانسه صحیح و سالم به کلن رسیدند.

فورا خبر ورود آنان به دیگر اعضای فامیل رسید. سودابه خانم، به خانه شاهین پور زنگ زد و گفت که میخواهد با دختر برادرش صحبت کند.

وقتي دختر گوشي را گرفت، عمه جان بدون آنکه کلمه اي از حال مادر و برادرش بپرسد، اظهار دلنتگي فراوان نمود و ابراز داشت که مشتاق است تا هر چه زودتر برادر اش را از نزديك ببيند!

شاهين پور با توجه به اشتياق و علاقه عمه که تنها خواهان دیدار دختر برادرش بود، به وي يادآوري نمود که رفتن به خانه ي عمه ها منوط به اجازه ي پدرشان است و تا زماني که او اجازه نداده آنان نمي توانند و اجازه ندارند به خانه ي ديگري بروند!

خانه به یک طویل و کاروانسرای واقعي مبدل شده بود. به ویژه روزهاي آخر هفته که دو برادر زاده و جوان ديگ فاميل نیز تشریف فرما مي شدند! براي استراحت و خواب شبانه، خانواده ي دائي اتاق پسر شاهين پور را در اختيار داشتند. دختران در اتاق خودشان بود. شاهين پور، همسرش، پسرشان، داماد شهرزاد، دو برادر زاده و جوان فاميل نیز گوسفند وار در اتاق نشمين مي خوابيدند!

خانواده دائي و داماد شهرزاد قصد ماندن در شهر کلن را نداشتند. البته اين تصميم با توافق و نظر دائي گرفته شده بود. نظري که به شعار:

- دوري و دوستي!

سخت پاييند بود.

شايد اين تصميم به دليل عدم ميل به برقراري رابطه از سوي خواهران يا به خاطر شرايط موجود و گند و کثافتي که زندگي فاميل را ر بر گرفته بود، اتخاذ شده بود. شاهين پور نیز با اين نظر موافق بود. در حالیکه همسرش معتقد بود که در صورت ماندگار شدن آنان در کلن، بهتر و راحت تر مي شود به ياريشان شتافت و با آنان تماس گرفت!

شاهين پور از يکي از دوستانش که در شهر دورتموند سکونت داشت، خواهش نمود تا همسر و بچه هاي دائي و داماد شهرزاد را به شهر محل سکونتش برده و ترتيب معرفي آنها را بدهد. دوستش پذيرفت و قول داد که شاه داماد را بعنوان کسي که در کارهاي تلویزيوني و هنري، به وجودش احتياج دارد به مقامات معرفي نمايد و تا بدین طريق از فرستادن وي به قسمت شرقي آلمان جلوگیری نمايد و براي ديگران نیز حداکثر تلاش و کوشش اش را بنمايد!

اما داستاني که باعث قطع رابطه ي ثريا شد و بعدها جنجال آفرين شد! پسر شاهين پور، ضمن تحصيل در کلاسهاي آخر دبیرستان، در يکي از استخرهاي شهر کار مي کرد. آنهم در روزهاي آخر هفته و با سمت نجات غريق. شهبائي که کار مي کرد، دم دمائي صبح به خانه مي رسيد و به

استراحت می برداخت. بچه های دایی، عشق و علاقه ای عجیب به پسر شاهین پور و بازیهای کامپیوتریش داشتند. آنروز در حالیکه علاوه بر خانواده ی دایی و داماد شهرزاد، برادر زادگان نیز در خانه حضور داشتند، بچه ها (دو پسر و یک دختر) به دور بستر پسر شاهین پور نشسته و تلاش می کردند تا وی را بیدار کنند. شاهین پور، از خرید روزانه برگشته و طبق معمول سنوات گذشته مشغول تهیه نهار کاروانسرایان بود. همسرش با حالتی برافروخته و عصبی وارد و گفت:

- خودمان که آرامش نداریم هیچی! بچه هایمان هم اجازه ی استراحت ندارند.

شاهین پور نگاهش کرد و چیزی نگفت. همسرش در ادامه گفت:
- دور رختخوابش نشسته اند و سعی می کنند بیدارش کنند. دست دختر برادرم زیر پتو بود. به او گفتم جمع جان از اتاق برو بیرون و در کنار مادرت بنشین! اگر یکی از برادر زادگان یا داماد عمه شهرزاد ترا در این حالت ببینند، چه تصویری خواهند کرد. والا! ما شانس نداریم. از بی آبرویی و حرف حرفک و داستان پردازی هم خسته شده ایم. به مادرش هم گفتم و از او خواستم تا دخترش را کنار خودش بنشاناند!

همین و بس!

بعد از ظهر همان روز، همسر شاهین پور به ملاقات ثریا رفت! همانطور که قبلاً گفته شد، وی در بیمارستان بستری بود. همین داستان را برای او نیز تعریف کرد و برگشت!

فردای آنروز، شاهین پور به همراه داماد شهرزاد، برادر زاده ی بزرگتر و دو برادر زاده ی فعلی که هر دو کم سن و سال بودند به فروشگاه رفت تا خرید روزانه را بکند. سوسن خانم نیز در فروشگاه حضور داشت و سرگرم خرید مایحتاج خود بود. او با برادر زاده ی بزرگتر سلام و احوالپرسی نمود. برادر زاده ضمن معرفی داماد عمه اش، کودکان را نشان داد و گفت:

- این دوتا هم بچه های عمویم هستند که بتازگی از ایتالیا آمده اند. و در حالیکه پسر خرد سال عمویش را با انگشت نشان میداد، گفت:

- این هم همان نی نی است که بزرگ شده است!

شاهین پور از دور به آنها نگاه می کرد و نگران حال عمه بود! چون بچه ها تقریباً هم قد و هم سن و سال بچه های عمه در زمان دزدیده شدن بودند، این احتمال وجود داشت که عمه با دیدن آنان دچار احساسات رقیق مادرانه

شود و بي اختيار بر روي زمين ولو گردد! يا قلب رئوف و حساسش از كار بيفتد!

عكس العمل عمه ي مهربان و با عاطفه نسبت به بچه ها از واكنش يك قطعه سنگ جامد و بيروح هم سردتر و بي تفاوت تر بود. تنها با نيم نگاهي به آنها و بر زبان آوردن يك كلمه ي 'ووي' تمام عاطفه و احساسات عميق خودش را نشان داد و فورا به سوي داماد خواهرش برگشت و با عشوه و ناز گفت:

- من شنيدم كه شما تشريف آورده ايد! من خيلي خوشحال شدم! همينطور نگاه مي كردم كه شما را ببينم و باهاتون گپ بزنم! من شنیده ام كه شما موسيقي مي زنيد! خيلي خوشحال مي شوم كه يك هنرمند هم در ميان فاميل داريم! البته اگر بشود نامش را فاميل گذاشت! من بهشون ميگم فاميلي گه! البته به آلماني نه فارسي! آلمانيش جالب تر و قشنگ تر است! من در اين شهر دوستان و آشنايان زيادي دارم! شما مي توانيد در چلوكبابي ها و رستورانها آهنگ بزنيد و پول خوبي بگيريد! كار هنرمندا تو آلمان سكه است! اما من نمي توانم همينطوري شما را به دوستانم معرفي كنم! مي دانيد كه همينطوري نميشود كسي را تضمين كرد! آخه پاي اعتبار است! من اول بايد نمونه ي كار شما را ببينم و نظر بدهم! يك فيلمي از كار هانيت به من بده تا من ببينم و بعد ترا معرفي كنم! مي دانيد كه در آلمان كاغذ بازي است! شما هزارتا هنر هم داشته باشيد، بدون مدرك نمي توانيد كار كنيد! اصلا كار پيدا كردن در آلمان سخت است! اما نه براي هنرمندا. من خودم مهندس كامپيوتر هستم. اما مدتهاست كه بيكارم. الان تصميم گرفته ام يك دفتر بازرگاني باز كنم. اونم تو خونه ام! آخه از طريق كامپيوتر ميشه خيلي كارا كرد. از جمله كار تجارت و موسيقي!

شاه داماد ضمن ابراز خوشحالي و سرور فزون از حدي كه پس از ديدن خاله ي همسرش به وي دست داده بود، گفت:

- حتما خدمت ميرسم! خدا شاهد است كه آدرس نداشتم و بلد نبودم كه بيايم! فعلا از طريق يكي از دوستان آقاي شاهين پور به من پيشنهاد كار در تلويزيون شده است! ببينم چه ميشود! از كمكها و توجه شما سپاسگزارم! غروب همان روز تلفن زنگ زد. شاهين پور گوشي تلفن را برداشت. نقي بود كه از سوئد تلفن مي زد. پس از سلام و احوالپرسی پرسيد:

- چه خبر؟

- سلامتي.

- مبارك باشد.

- چه چیزی مبارک باشد؟
 - عروسی پسر است.
 - چرا مزخرف می گوئی؟ کدام عروسی؟
 - مزخرف کدومه؟ مگه ترتیب دختر دایی را نداده؟ حتما می خواهی بگوئی
 که از هیچ چیز و هیچ کجا خبر نداری؟
 - تو باز شروع کردی به مزخرف گوئی و داستان پردازی؟ من نمی دونم
 تو کی می خواهی آدم بشوی؟
 - جان تو شوخی نمی کنم. من شنیدم که پسر است حین انجام عملیات والفجر
 دو دستگیر شده است. آنهم توسط مادرش.
 - نقی. چرا دست از خل بازی هایت بر نمی داری؟ داستان چیه؟
 - والا دروغ چرا؟ من شنیدم که پسر است و دختر دایی در اتاق بوده اند.
 همسرت سر زده وارد می شود و آنها را حین انجام عملیات دستگیر می
 کند. به من مربوط نیست. اما به پسر است بگو دایی گفت: دایی جون، دختر تو
 این خرابه شده کم است که اجازه ندادی تا عرقش خشک بشود؟ دیوار
 کوتاه تر از دیوار این بیچاره پیدا نکردی که فوراً لنگش را بلند کردی و
 ترتیبش را دادی؟
 - مزخرف می گوئی. راستی راستی که داری حالم را به هم میزنی نقی.
 - باید هم حالت به هم بخوره. اگر منم به جای تو بودم بدون شک حالم به
 هم می خورد.
 - داری حوصله ام را سر می بری. پسر با وجود صدها دوست دختر
 روس و آلمانی چرا باید بره سراغ دختر دایش؟ اونم دختری که هنوز
 دهنش بوی شیر می دهد و دست چپ و راستش خودش را نمی داند.
 - چرا این حرفها را به من می زنی؟ کرده؟ نوش جانش. حتما دختر هم
 راضی بوده. آگه راضی نبود که ترتیبش را نمی دادند.
 - کل داستان مزخرف و یک دروغ ردیلا نه است. من از اینش حالم به هم
 می خورد مرد نا حسابی. کی این مزخرفات را به تو تحویل داده است؟
 - معمولا این داستانها را چه کسی می سازد؟ قصه گو و داستان پرداز
 خانواده ی ما چه کسی به غیر از همسر محترم، تحصیل کرد و سیاسی
 جناب عالی می باشد؟
 - نقی جان، من مطمئنم که این داستان ساخته و پرداخته او نیست. اولاً
 دختر دایی و پسر تنها توی اتاق نبوده اند. هر دو برادرش نیز بوده اند.
 آنها سه نفری تلاش می کرده اند پسر را از خواب بیدار کنند. بیچاره تا دم
 دمایی صبح کار کرده مثل نعش افتاده بود. ثانیاً، در آن موقع علاوه بر من و

همسر و دختر، زن دای، داماد شهرزاد و دو برادر زاده هایت نیز حضور داشته اند.
نقی قاه خندید و گفت:

- کرده که کرده. نوش جان. يك ترك يا عرب و آلماني مي خواهد بکند، بگذار بچه هاي خودمان بکنند. اما اين داستان را همسرت ساخته است و زماني که به ملاقات ثريا رفته، کدام جهنمي بوده؟ گفتند که توي بیمارستان بستري بوده. آره توي بیمارستان به ثريا گفته است. حالا تو مي گویی نبوده، خب باور مي کنم. اما بهش بگو: دای جان بکن. اين خواهر مادر جنده ها را بايد کرد تا زبانش دراز نشود. يه مشت جنده دور هم ريخته اند و هر روز يه برنامه درست مي کنند. داستانهاي ك... دادن و جنده باز يهاي خودشان کم بود، حالا افتاده اند به جان بچه ها. از جون اين بيچاره ها چه مي خواهند، نمي دانم.

فردا حوالي ظهر برادر بزرگ خانواده (اولين برادر تني و دومين برادر خانواده) از ايران زنگ زد. او عازم سوئد بود و تصميم داشت براي مدتي در رستوران نقی کار کند. اين بار نيز شاهين پور گوشي را برداشت. همسرش در خانه نبود. پس از سلام و احوالپرسی هاي معمول، خان دادش با صدائي گرفته و خش دار گفت:

- از طرف من به اين همسرت بگو دست بردار. بگو ديگه بسه. بگو خجالت بکش.

شاهين پور معترضانه پرسيد:

- جريان چيه؟ چي شده؟

- چي مي خواستي بشه؟ من نمي دونم چه حکمتي تو کاره که هر آب اروپا را خورد، عبرت و مردانگي و شرفش را مي ذاره کنار و جاکش و قرمساق مي شه؟

- اين طور هم که شما مي فرمائيد نيست. تو اروپا، امريکا و جاهاي ديگه انسانهاي زندگي مي کنند که هيچ کدام از اينها را که شما فرموديد کنار نگذاشته اند. مثل انسان زندگي مي کنند و کاملا هم مواظب اعمال و رفتار و کردار خودشان هستند. عيب از آب اروپا و جاي ديگري نيست. آنهائي که به نظر شما کنار گذاشته اند، از اول هم چيزي به نام شرف و آبرو و حيثيت نداشته اند. حال چي شده است؟

- چي مي خواستي بشود؟ زن و بچه هاي برادرم از بي پناهي و بيچارگي به شما پناه آوردند. لااقل مي گذاشتند يك يا دو هفته بگذرد. هيچي نشده لنگ دختره را باز كرديد و به پسر ت گفتيد به تيان توش؟

ادامه بحث و گفتگو بي فايده بود و در نهايت به جاهاي ملال آوري مي کشيد.

چند روزي گذشت. بالاخره دوست شاهين پور به کلن آمد و خانواده ي دائي و داماد شهرزاد را با ماشين شخصي خود به دورتموند برد! او، آنها در خانه ي خودش جاي داد، از آنان پذيرايي نمود و پس از تهيه و تنظيم زندگي نامه به پليس معرفي نمود!

بیرون از سرزمین آلمان و در کشور نروژ، روابط بین سمن و خانواده ی دختر ی که برای برادر زاده اش پیدا کرده بود، رو به تیره گی گذاشت! فوراً پرونده ها و اسناد و مدارکی که در مورد هر کس و هر چیز و به فور در بایگانی خانواده موجود است، گشوده شد. اصل و نسب دخترک بیچاره بیرون کشیده شد و به عنوان مفسد فی الارض و محارب با خدا و رسول خدا و ائمه طاهریین و معصومین معرفی گردید.

شب هنگام زنگ تلفن خانه ی شاهین پور بصدا در آمد. برادر زاده ها نیز از اردوگاه به منزل آمده و زیر سایه ی عمه شان داشتند. تلفن کننده برادر بزرگتر بود. همانی که از ایران به سوئد رفته بود تا پیش دو برادر دیگر کار کند و هم اینک فرزندش در آلمان بود.

او گریان و نالان از خواهرش می خواست تا جلوی رفتن پسرش به نروژ را بگیرد. حتی اگر یکی از دخترانش را به عقد و نکاح وی در آورد.

طبق اطلاعات واصله پدر دختر ی که در نروژ زندگی می کرد و فرار بود بعنوان عروس خانواده برگزیده شود، از باج گیران فاحشه خانه های اهواز بوده که پس از پیروزی انقلاب، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی اهواز تیرباران شده است. جل الخالق. مادرش نیز یکی از فاحشه های معروف و به نام همان فاحشه خانه بوده است!

ادعای آنها مبنی بر هواداری از سازمان مجاهدین خلق ایران نیز دروغی بیش نبوده و با هدف گرفتن پناهندگی از دولت نروژ مطرح شده است!

این نکته ی بسیار مهمی بود. از آن بابت که تک تک اعضاء خانواده ی محترم از سیاستمداران بزرگ و رقم زندگان سرنوشت ایران و جهان بودند و در صورت پیوند با چنین خانواده ای با پیشینه ای این چنانی به حیثیت و شرفشان لطمه می خورد.

گیریم که چنین ادعای درست بود و شك و شبهه ای در این زمینه وجود نداشت. زمین به آسمان که نمی رسید. حد اکثر اینکه خانواده ی در حال پیشرفت و گسترش، هم زمان با جهانی شدن سرمایه و توسعه ی سیاست بازار، ریشه اش به عمق باتلاق و فاضلاب جهانی میرسید!

یادآوری این نکته لازم است که برادر زاده ی کوچکتر یك بخت برگشته ی دیگر را نیز در ایران داشت و به وی وعده داده بود که به مجرد درست شدن اوضاع، وی را به اروپا خواهد آورد.

وی ظاهراً تحت تأثیر پدر و ادعاهای عمویش نقی و عمه اش سمن، از رفتن به نروژ منصرف شد. به منزل سهیلا رفت و چند روز بعد تصمیم گرفت تا با عمه ی خود در ازاء تقبل پرداخت بدهی های وی ازدواج مصلحتی بکند. چه کاری از این بهتر؟ مشکل عمه و برادر زاده بطور همزمان و بدون درد سر حل می شد.

همسر شاهین پور پس از شنیدن این خبر، با برادر زاده اش صحبت کرد و او را از این کار برحذر داشت. عمه به او گوشزد نمود، با توجه به اینکه وکیل آنها در امور پناهندگی همان وکیل شوهر بزندان افتاده ی سهیلاست، در صورت پی بردن به این ماجرا، حتماً به موکل زندانش خواهد گفت و قشقرقی براه خواهد افتاد که بیا و ببین!

نتیجه این هشدار و اندرز دلسوزانه کینه ای شتری و حیوانی از سوی بقیه عمه ها نسبت به همسر شاهین پور بود که بر بقیه ی کینه ها تلنبار شد!

در همین زمان مبلغ سیصد مارك که متعلق به سوسن خانم بود، اشتباهی یا بنا به دلایلی به حساب همسر شاهین پور ریخته شد. وی پول را از بانک گرفت و تلفنی به سوسن اطلاع داد تا بیاید و پولش را بگیرد. سوسن از وی خواست تا پولش را به خیابان و مرکز خرید محله بیاورد و به وی بدهد.

وقتی آن دو با همدیگر روبرو شدند، همسر شاهین پور پول را به دستش داد و خدا حافظی کرد. سوسن از وی خواست چند لحظه ای بماند، زیرا او قصد داشت پس از مدتها راز سر به مهری را برایش بگشاید و ماهیت شوهر خواهرش یعنی شاهین پور را بر ملا نماید!

همسر شاهین پور با شنیدن این سخن پاسست کرد و روبروی خواهرش ایستاد! سوسن خانم به زبان آمد و گفت:

– بیچاره ی بد بخت تا کی میخواهی زندگی خودت را تباه کنی؟! چرا از این مردکه جدا نمیشوی؟

همسر شاهین پور بهت زده و متحیر پرسید:

– چرا باید جدا بشوم؟

– برای اینکه شوهر تو آدم بسیار کثیف و آشغالی است!

همسر شاهین پور خندید و گفت:

– کثیف بودن و آشغال بودن شوهر من بتو چه مربوط است؟ قرار نیست که تو با این آدم آشغال و کثیف زندگی کنی؟ از این گذشته، مگر همین آدم

کثیف و آشغال تا دیروز محرم اسرار تو نبود؟ مگر سري ترين مسائل زندگيت را با او در میان نمی گذاشتي؟ تا جائي که از سکس و مسائل توي رختخوابت هم بي خبر نبود. حالا چور شد؟ بقول خودت، مگر او تنها انساني نبود که ميشد به او اعتماد کرد و همه چیز را به او گفت؟! مگر او رو راست ترين مرد روي زمین نبود که به حرفهايت گوش میداد و بدون پرده پوشي همه چیز را بتو میگفت و راهنمائيت میکرد؟ مگر از او نخواستي تا تکليفش را با من روشن کند و بيايد سراغ تو؟ حالا چي شده که ناگهان کثیف و آشغال شد؟

و در حالیکه به راه میافتاد، رو به وي کرد و گفت:

- بين خانم عزيز، من حوصله ي تو را ندارم. آدم اين پول را بتو بدهم و بروم.

- صبر کن! تو خبر داري که او چند مدت پيش ميخواست بمن تجاوز کند؟ منتها من توي صورتش زدم و از خانه بيرونش کردم؟
- کدام روز؟

- همان روز که با آن پسره آمده بود!

- جلوي آن پسره مي خواست بتو تجاوز کند؟

- آره! باور نميکني؟

- چرا. باور مي کنم. کارت به کجا کشيده که شوهرم به خودش اجازه مي دهد که جلوي يك مرد غريبه به تو تجاوز کند.

- دوست داري باور نکن. من همه جا شکايتش را کرده ام. به وکيلم زنگ زده ام. به پليس گفته ام. به سوسيال خير داده ام. با دکتر روانکاو هم اين مسئله را در میان گذاشته ام!

- خوب کاري کردي! اينجا اروپاست و همه آزادند! شوهر من که گناهي نکرده است؟ براي همه خوبست، براي آن بيچاره بدست؟ برو. خدا روزيت را از جاي ديگري حواله کند.

همسر شاهين پور براه افتاد که به خانه برگردد.

- کجا؟ هنوز شاهکار شوهرت را بتو نگفته ام! اين آشغال کثيف تر از آنست که تو فکر ميکني!

همسر شاهين پور به راه افتاد و در حالیکه از او فاصله ميگرفت به وي گفت:

- به شما گفتم که من حوصله ي ترا ندارم! مگر نگفتي که شکايتش را به پليس کرده اي. بگذار پليس به وضعش رسيدگي کند.

- دلم بحال تو ميسوزد!

- دلت براي خودت بسوزد! از شوهرم ناراحتي شكايتهش را بكن! اينجا كه شهر هرت نيست. تو هم كه خوب با قوانين آشنائي داري!
سوسن خانم ول كن معامله نبود و تصميم داشت به هر نحوي كه شده چيزي بدست بياورد! بنا بر اين صدايش را بالا برد و گفت:
- صبر كن! خبر داري كه ماه گذشته دختر (دو سال و نيمه) من عمل جراحي داشته؟ پرده ي بكارتش را عمل كردند. دكتر گفت كه به او تجاوز شده است. او از من خواست تا نام دايه اش را به وي بدهم! توي خانه تو اينكار را کرده اند!
همسر شاهين پور كه كاملا از كوره در رفته بود، در پاسخ گفت:
- چي شده مادام كوري؟ مگر من دايه ي دخترت بوده ام؟ حالا كه شكايته شوهر من را کرده اي، شكايته شوهر و پسر دايه ي دخترت را هم بكن! از كجا معلوم كه آنها ناخنكي نزده باشند؟
- ميداني ميخواهم چكاركنم؟ ميخواهم هر جا كه جلسه ي سخنراني و جشن ايراني ها بود، بروم و آبروي شوهر ببشرفتم را ببرم. مردم بايد او را بشناسند!
- حتما اينكار را بكن! عجله كن! مطمئن باش كه او هم منتظر است تا تو دست به چنين كاري بزني! مطمئن هستم آنچه ترا خواهد شست كه هيچ مرده شوئي، تا كنون مرده اش را چنين نشسته باشد! تاكي بايد شماها را به خاطر من تحمل كند؟
همه اين داستان و گفتگو به نقل از همسر شاهين پور بود.
شاهين پور پس از شنيدن اين سخنان چندشش شد و از خودش بدش آمد. به مرحله اي رسيده بود كه گاهي اوقات با شوخي و خنده ميگفت:
- دارم به مرحله اي ميرسم كه نسبت به هرچه زن است متفرف شوم. فكرش را بكنيد كه ما با چه نوع جانوراني روبرو هستيم! وقتي با دوستان و آشنايان نزديكش هم صحبت ميكني و از آنها ميخواهي كه بچنين موجود حقير و فلك زده اي كمك كنند، در نهايت بي مبالاتي و بي مسئوليتي اظهار ميدارند كه چه كنيم؟ ديوانه است! بابا جاي ديوانه در جامعه نيست! ديوانه احتياج به مراقبت و نگهداري دارد! يا در ارتباط با بقيه ي كارهايشان! هم خودشان و هم دوستانشان اظهار ميكنند كه اين موضوع، مسائل شخصي افراد است و كسي اجازه ندارد در زندگي خصوصي ديگران دخالت كند! حال اگر جرات و شهامت داري بگو كه تو هم همفكر و همعقيده او هستي كه به دفاع بر ميخيزي! ببين چه هنگامه اي بپا ميشود! عزيز من! عمر من! اعتياد، فحشاء بي بند باري، فساد، اختلاس، غارت، نبود بهداشت و

عقب ماندگی جامعه، مسئله شخصی افراد نیست! اینها مسائل و معضلات اجتماعی هستند. باید با این پدیده‌ها مبارزه کرد! در غیر اینصورت جامعه روز بروز آلوده تر و نا امن تر میشود و در نهایت دامن همه را میگیرد! میگوی طرف همجنس باز است. فوراً قیافه‌ی حق بجانب میگیرند که بنظر شما اشکال دارد؟ مسئله‌ی شخصی خودش است! بله که اشکال دارد! فلانی ضمن اینکه همجنس باز است، آموزگار نیز هست. با تعدادی از بچه‌های مردم سروکار دارد. امیدهای آینده‌ی این مملکت را دارد تربیت میکند! بچه‌بازی و بچه‌خوری او، یک مسئله‌ی اجتماعیست. دیر بجنبید او با زور و تهدید و ارباب هم که شده ترتیب همه‌ی دانش‌آموزانش را داده است! زنی، بی‌بند و بار است و هر شبش را با یکی به سر میبرد! این زن، اگر نتواند شما را با خودش همراه کند، فردا دختران کم تجربه و سرد و گرم نچشیده شما را به انحراف میکشاند و روانه‌ی همان باتلاق متعفن می‌کند که خودش در آن گرفتار است! به خاطر فرزندانان هم که شده، دست از این باصطلاح توجیه‌های مسخره تان بردارید! از نویسندگان و اندیشمندان بزرگ جهان که نیاموختید! حداقل از زندگی فاحشه‌ها و احساس‌تهدشان در قبال فرزندشان بیاموزید!

شخصی رهبر یک تشکیلات سیاسی است. این فرد در تلاش است تا در مملکت خراب شده قدرت را به دست بگیرد و سکاندار مملکتی بشود، زنبارگی، قاچاق مواد مخدر، دزدی و اعتیاد وی مسئله شخصی اوست؟ اعضاء و هواداران آن حزب یا سازمان سیاسی حق دخالت در امور شخصی وی و دیگران را ندارند؟ اگر واقعا به چنین بینش و مشی مسخره‌ای معتقدید، پس برای چه مبارزه میکنید و چرا جان عده‌ای بیچاره را بخطر میاندازید؟ چرا جوانان این سرزمین را به قربانگاه میفرستید؟ خوب غارتگری، چپاول مملکت، سرسپردگی دولتمردان به اجانب، اعمال دیکتاتوری، خونآشامی و غیره نیز در ردیف مسائل شخصی افراد هستند! چرا بخودتان اجازه میدهید تا در امور فردی فرمانروایان و دولتمردان دخالت کنید؟ اگر به آزادی انسان تا این حد و این درجه معتقد هستید، چرا نمیپذیرید که سرسپردگی دیگران هم جزء مسائل شخصی و خصوصی آنان است؟ از نظر اندیشه و عقیده‌ی آزادیخواهانه‌ی شما، که تا این حد به ترقی و تعالی دست یافته‌اید، آیا انسان آزاد، آزاد نیست که تن ببردگی بدهد؟ انسان در دیدگاه شما آزاد است که خود فروشی کند و روح و جسم خودش را در اختیار هر خودی و بیگانه‌ای قرار دهد و جامعه‌ای را به فساد و تباہی بکشاند، اما آزاد نیست در خدمت بیگانگان در آید و در ازاء دریافت

پول، ثروت‌های مملکتش را به معرض فروش بگذارد؟ این دیگر مسخره و خنده آور است!

همگان از حقیقت گوئی و حقیقت شنوی فراریند. فاحشه ای حق دارد آبرو و حیثیت دیگران را بر باد دهد، چون مسئله ی شخصی خودش است. دیگران هم حق دارند بشنوند و سکوت کنند، چون مسئله ی شخصی خودشان است. اگر همین اتهام سخیف و زنده را با هزاران شاخ برگ پخش کردند، مسائل شخصی خودشان است.

دو روئی، دریدگی و وقاحت بانوان خانواده حد و مرزی نداشت! البته مسائل شخصی خودشان بود. دو سه روز پس از ادعاهای آن چنانی سوسن خانم، فرستادن بچه به خانه شاهین پور شروع شد! دوست پسرها حوصله تحمل بچه را نداشتند! دیسکو و مجالس رقص جای بچه ها نبود! خاله ها هم نمی خواستند وقت شریفشان را برای بچه خواهرشان صرف کنند. در شب نشینی ها و گردهمائی های خانوادگی نیز، بچه همه چیز را به هم میریخت و دست و پای مادر و خاله ها را می بست! بچه مغل آسایش و آرامش همگان بود. بچه راه مبارزه را سد مینمود و وجودش مانع عظیمی بر سر راه مبارزات آزیخواهانه ی بانوان بود! خلاصه عدم بچه به ز وجودش بود! و جانی جز خانه ی شاهین پور نداشت. طویله و کاروانسرائی که در و پیکری نداشت و هرکسی می توانست در فضایش لگدی بیندازد و وقتی بگذراند. حتی بچه ای که در آن فضاء و در آن محیط مورد تجاوز قرار گرفته و پرده ی بکارتش برداشته شده است.

بچه ی معصوم چپ و راست به شاهین پور میچسبید و از کنارش تکان نمیخورد! روزی از روزها، شاهین پور طاقت نیاورد و در حضور یکی از دوستانش که در منزلشان حضور داشت و موضوع ادعای سوسن و تجاوز به بچه را می دانست به همسرش گفت:

- من نمیدانم که شما از جان ما چه میخواهید؟ از روزی که موضوع تجاوز به بچه پیش آمده، پسرمان جرأت بیرون آمدن از اتاقش را ندارد! درب اتاقش را از دال قفل می کند. در صورت دیدن بچه، بر سرش داد میکشد و او را بیرون میاندازد! این بچه که گناهی نکرده است! چرا او را به اینجا میآورید؟ مگر نمیگویند که در این خانه به وی تجاوز شده است؟ چرا این بیچاره را زجر میدهد و هر روز به محل جنایت میکشانید؟ میدانید که در این خانه، مرتباً به یاد آن جنایت هولناک میافتد و از نظر روحی و روانی ضربه میخورد؟ اگر یکبار دیگر او را به اینجا بیاورید، او را از همین بلندی و از پنجره بیرون میاندازم!

همسر شاهین پور، صریح به منزل سودابه زنگ زد! او در خانه نبود و از قرار معلوم به همراه سوسن بیرون رفته بود! بنا بر این موضوع را با دختران سودابه در میان گذاشت و از آنان خواست تا به مجرد رسیدن مادرشان، از وی بخواهند تا بیاید و بچه را ببرد! سودابه به خانه برنگشت و همسر شاهین پور مجبور شد بچه را به منزلشان ببرد و تحویل دخترانش بدهد!

فردای آنروز، همسر شاهین پور خواهرش را در خیابان دید و گفت:
- مادر بچه ادعا میکند که در خانه ی ما به بچه اش تجاوز شده است! خواهش میکنم بار دیگر او را به خانه ما نیاورید! هم برای ما و هم برای بچه سخت است!

سودابه خانم با وقاحتی باور نکردنی، در جواب خواهرش گفت:
- وقتی خودت در خانه هستی، اشکالی ندارد! مادرش به تو اعتماد دارد و میداند که با وجود تو اتفاقی نمیافتد!
شاهین پور میگفت:

- من دلم میسوزد! متعجبم چرا وقتی سودابه ی چهل و چهار پنج ساله این حرف را میزند، نه بخاطر من، بخاطر پسرمان هم که شده، همسرم به وی نمیگوید: ”خواهر جان اگر چنین است و تو نیز بر این باوری، نباید از دخترانت که تا قبل از آمدن برادر زاده هایمان، شب و روزشان را در خانه ی ما می گذرانیدند و در کنار پسرمان و در رتوایش میخوابیدند، چیزی باقی مانده باشد!“ .

مدتی گذشت. دوست شاهین پور، از دور تموند با وی تماس گرفت و گفت: - تو که غریبه نیستی! من هم با تو حساب و کتابی ندارم! دیدی که با کمال میل آمدم و بستگانت را پیش خودم آوردم. برایشان زندگی نامه نوشتم و آنها را برای مصاحبه آماده کردم. از این ببعد هم باید به کارهایشان برسم. یعنی بچه ها را در مدرسه ثبت نام کنم، وکیل بگیرم و دنبال بقیه ی کارهایشان باشم. خودت میدانی که همه این کارها برای من هزینه دارد. حداقل پول بنزینی که در ماشینم میریزم. شاهین پور خنده ای کرد و گفت:

- جان بکن! بابت همه ی اینها پول میخواهی؟ درست فهمیدم؟
- ببین من قصد چنین کاری نداشتم. الان هم اگر تو بگویی حرفش را نخواهم زد! اما بطوری که شنیده ام اینها وضعشان خیلی خوب است. پولشان از پارو بالا میروند. وقتی اینطور است، من چرا می بایست از جیبم خرج کنم؟ حداقل پول بنزین مرا بدهند.
- کی گفته و از تو خواسته تا از جیبت خرج کنی؟ اما جریان پولدار بودن اینها چه صیغه ایست؟ از کجا فهمیدی که اینها پولدارند؟ انهم در حد با پارو بالا رفتن.

- ببین این دامادتان برایم تعریف کرد که شوهر این خانم در ایتالیا کار میکند و در کار قاچاق مسافر به اروپاست! او از هر مسافر در ازاء خرید بلیط قطار ایتالیا - فرانسه و سوار کردنش هفتصد دلار میگیرد. او میگوید که طرف وضعش خیلی خوب است بطوریکه هر شب در بارهای ایتالیا، بیش از دوهزار مارک خرج دختران ولگرد و زنان هرجائی میکند. حتی یک شب پانصد مارک به یک فاحشه ی خیابانی پرداخته تا کنار همین دامادتان بخوابد. از سوی دیگر دخترش تلفن میابل میخواست، وقتی خواستم یک تلفن ارزان قیمت برایش بخرم، قبول نکرد و در جواب من که پرسیدم دخترجان پولش را از کجا میآوری؟ جواب داد که پدرم پولدار است و از این بابت نگران نباشید! با این اوصاف من چرا باید از جیبم خرج کنم؟
شاهین پور به او گفت:

- حالا چقدر باید بتو بدهند؟

- دو هزار مارک کافیس! اگر روزی روزگاری هم قبول نشدند و خواستند آنها را برگردانند، پولشان را پس میدهم!
با موافقت تلفنی دایی، مبلغ دو هزار مارک در حضور همسر و فرزندان به دوست شاهین پور داده شد. آنهم نه توسط شاهین پور، بلکه توسط همسرش که خزانه دار و امانت دار برادرش بود.

دو روز نگذشته بود که دایی زنگ زد و به خواهرش گفت:
- من با وکیل صحبت کرده ام. زن و بچه های من هیچ مشکلی ندارند و همینطوری هم بعنوان پناهنده ی سیاسی پذیرفته می شوند. بمجردی که من پاسپورت بگیرم به آنها هم پاسپورت میدهند. یعنی دولت آلمان موظف است که به طور اتوماتیک به آنها پاس بدهد. بنا بر این، این آقا حق نداشته از آنها پولی بگیرد. گفته باشم. من شکایت میکنم! هم از آن آقا و هم از کسی که پول را به وی پرداخته است.

بر خورد کودکانه، احمقانه و سبک سرانه! فو قش بگو پول را پس بگیرد و ضمن تشکر از این آقا، به او بگوئید که از این ببعده دنبال کار خانواده ی من را نگیرد! آنها خودشان مشکلشان را حل میکنند! گیریم که دولت آلمان یا هر دولت دیگری موظف است تا به زن و بچه های تو حقوق شهروندی بدهد. مردم که نوکر تو و دیگران نیستند تا مفت و مجانی دنبال کار هایشان بروند و از جیبشان خرج کنند.

پیشتر گفتیم که شوهر سمن به همراه پسرش به کشور بلژیک رفته و ضمن معرفی خود به پلیس بلژیک تقاضای پناهندگی نموده بود! به زودی این خبر در بین اعضاء محترم فامیل پیچید! که او را در کشور هلند دستگیر و به مدایک هفته زندانی نموده اند. نامبرده که ضمن اعتیاد در کار خرید و فروش مواد مخدر بوده به منظور خرید تریاک به آن کشور رفته بوده است. از سوی دیگر، همسرش که جواب تقاضای پناهندگی در نروژ به تعویق افتاده بود تصمیم گرفت تا به آلمان بیاید و از مقامات این کشور تقاضای پناهندگی کند.

او بلافاصله کشور نروژ را ترک نمود و بطور موقت در سوئد و در کنار برادرانش یعنی تقی و نقی و خان دادش به انتظار نشست.

مقرر شد که سوسن به سوئد برود و بکمک پاسپورت سهیلا و دختر خرد سال خودش آنها را از طریق خط هوایی به آلمان بیاورد. این کار با موفقیت به پایان رسید. بدون آنکه پلیس آلمان بویی ببرد و مانعی ایجاد کند. در این زمان، سوسن (سودابه و سهیلا نیز) داری پاس آلمانی بود.

همزمان نقی از سوئد و ثریا از آلمان رهسپار ایران شدند. نقی به مجرد رسیدن به ایران، با وجود داشتن زن سوئدی و چهار فرزند، دختری را که خاطر خواه برادر زاده کوچکتر بود، به عقد و نکاح خود در آورد. نقی زنگ زد و به همسر شاهین پور خبر داد که برادر زاده ی کوچکتر در تصمیمش تجدید نظر نموده و فرار است به نروژ برود. وی هشدار داد که برادر زاده قصد دارد پاسپورت پناهندگی پسرشان را بدزد و با کمک آن از خاک آلمان خارج شود.

شاهین پور با توجه به مسئله ی دختر بزرگشان که هنوز وضعیت پناهندگیش روشن نشده بود، به همسرش هشدار داد و او را از دادن پاسپورت و بازی کردن با احساسات پسرشان بر حذر داشت. گر چه مثل روز برایش روشن بود که همسرش به خاطر نجات و حل مشکل برادر زاده ی خود، دست به هر کاری خواهد زد و توصیه های وی هیچ نقشی در تصمیمات وی ندارد! با این تفصیل به وی گفت، تا اگر فردا اتفاقی افتاد، جای گله ای باقی نماند!

دو روز بعد از تلفن و هشدار نقی، یک بسته ی پستی مقوایی به خانه ی شاهین پور رسید. بر روی پاکت، با حروف درشت لاتین نوشته شده بود پاسپورت! پاسپورت چه کسی و از کجا؟ علاوه بر این، موقعیت جعبه نشان میداد که باید بیش از یک جلد پاسپورت در آن باشد. شاهین پور اقدام به باز نمودن جعبه کرد. در آن یک جلد پاسپورت متعلق به دختر شهرزاد وجود داشت که برای شوهرش فرستاده بود تا با دست کاری و جعل، آمدنش را به آلمان تسریع ببخشد.

همسر شاهین پور نسبت به عمل باز کردن بسته از سوی شوهرش اعتراض نمود و با حالتی عصبی پرسید:

– از کی تا حالا به خودت اجازه میدهی بسته های پستی مردم را باز کنی؟ واقعا شرم آورست!

و شاهین پور با لبخند جواب داد:

– دوماً، از آن جا که اعضای محترم فامیل به شغل شریف توزیع مواد مخدر در اروپا اشتغال دارند و چون دیر آمده اند، تصمیم گرفته اند زود برگردند. آنهم با جیب ها و کیف های مملو از مارك و دلار، وظیفه ی خودم می دانم که بسته های كت و كلفتشان را باز کنم. اولاً از آنجا که این بسته با کلمه ی درشت پاسپورتي که رویش نوشته شده، به نام و به آدرس من پست شده است نه سفارت خانه جمهوری اسلامی یا وزارت امور خارجه ی آلمان! فراموش هم نکن که قبلاً اعلام نموده و گفته ام، قصد

نشستن بر روی صندلی متهمین خرید و فروش مواد مخدر و قاچاق انسان را در هیچ يك از کشورهای جهان ندارم!
در روز نهم فوریه دوهزار يك بود که سوسن خانم به عنوان يك آلمانی متعهد، با يك پرواز موفقیت آمیز توانست خواهر و خواهر زاده اش را از سوئد به آلمان برساند.

در روز بعد یعنی یازدهم فوریه برادر زاده ی کوچکتر بسوی نروژ حرکت کرد. او قصد داشت پس از پشت سر گذاشتن کشور دانمارک، خودش را به نروژ برساند.

همسر شاهین پور با نا دیده گرفتن همه ی سفارش های شوهر و وضعیت بخرنج و نامعلوم دختر بزرگشان پاسپورت پسرش را در اختیار وی قرار داد و بخیر و خوشی او را روانه نمود. او در پاسخ به اعتراض شوهرش گفت:

– چکارش می کردم. مردم هزارتا کار خلاف می کنند. همین که به ما رسید باید بر خودمان بلرزیم و بترسیم؟ دنیا که به آخر نرسیده. او قول داد که حدالمقدور از پاسپورت استفاده نکند و از راه های مخفی برود. نامزدش در نزدیکیهای مرز دانمارک منتظرش است! از همان جا پاسپورت را پست می کنند. بهش یاد دادم که چکار کند و چطوری پاس را بفرستد که ایجاد شک و شبهه ای نکند.

البته دنیا به آخر نرسیده بود. تنها پای دختر بزرگشان روی پوست موز یا خربزه بود که آنهم غمی نبود. مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری نیاز به يك کلفت تمام وقت داشتند.

ثریا و برادرش نقی از سفر ایران برگشتند. ثریا به همراه خود تعداد قابل توجهی جزوه و اعلامیه مربوط به فرقه درویش آورده بود تل برادر زاده بزرگتر آنها را در اسرع وقت به درویش مقیم آلمان برساند.

شوهر سمن از بلژیک به آلمان آمد و به همسرش پیوست. به گفته ی اعضای خانواده، او در گذشته هیچگونه اعتقادی به اسلام نداشته و پای بند دین و مذهب نبوده است. تریاکی می کشیده و حالی می کرده. قبل هم گفتیم که وی به همراه پسرش مدتی را در آلمان سپری نموده و پس از فرستادن پسرش به ایران، آنهم از طریق سفارتخانه ی رژیم در بن، راهی ایران شده و با شادکامی و خوشدلی روزگار گذرانیده است.

وی در بنو ورود و در همان روز اول، بدون شناخت قبلی در مقابل شاهین پور نشست و به دفاع از اسلام پرداخت و تلاش نمود با زیر ضربه بردن نیروهای مخالف رژیم و ارائه ی دلایلی آبی و بی پایه که تنها بدرد محافل

ترياکي و خبرچينان جمهوري اسلامي ميخورد، به شاهين پور بقبولاند که آنچه در ايران جريان دارد، چهره ي دگرگون شده اي از اسلام است که بعضي از آخوندهاي مرتجع و دار و دسته شان براي رسيدن به اهداف خود براه انداخته و بر مردم تحميل نموده اند. شاهين پور بپاس حرمت مهمان و احترام به همسرش به سخنان وي گوش داد و تا آخر چيزي نگفت! پس از گوش دادني دو ساعته سرش را بلند کرد و گفت:

– بيانات شما براي من نه شيرين بود و نه دلچسب! به نظر من آنچه در ايران و افغانستان ميگذرد، اسلام واقعيست. همان اسلامي که خدای آسمانها فرستاد، محمد تحويلش گرفت و ورزش داد و عمر بر ما تحميلش نمود!

وي اعتراض نمود که:

– نه، شما اشتباه ميکنيد!

شاهين پور لبخندي زد و گفت:

– مي بخشيد! شما دو ساعت حرف زديد و من به حکم ادب گوش دادم. بدون آنکه شما را اشتباه کار و بي اطلاع خطاب کنم. کمي دندان روي جگر بگذاريد و به عرايض بنده گوش بدهيد. سپس اشتباه ها و خطاهايم را به من گوش زد نماييد. البته قصد سخناني و بحث کردن ندارم. شما فقط به يك سوال من جواب دهيد! بعدش من در اختيار شما هستم و در صورت حقايت و صحت دلائل، حرفهاي شما را بدون چون و چرا خواهم پذيرفت! چون من شاگرد تيز هوش و حرف شنوي هستم.

– بفرماييد!

– بنا به عقیده ي همه مسلمانان، اسلام ديني است آسماني که پيامبرش از سوي پروردگار برگزيده شده تا گمراهان را از ذلالت و گمراهي برهاند. اين پيامبر کتابي آورده بنام قرآن. کسي که قرآن و تعاليم انسانساز و جهان شمولش را نپذيرد، مسلمان نيست و نمیتواند ادعای مسلماني کند. بر اساس احکام اين کتاب، اگر کسي مرتکب دزدي شد، دفعه ي اول ميبايست سه انگشتش را قطع کرد. دفعه دوم تا آرنج و دفعه سوم از بيخ دستش را ميزند! دست يك انسان را قطع نمودن، عملیست حیواني يا انساني؟ نوع خویش چيست نوع بدش کدامست؟ آقاي عزيز من با قطع کردن دست انسان مخالفم! تو براي خوب و بدش ميکني؟ من ميگويم دزدي يك پديده اقتصادي - اجتماعيست و اگر در جامعه عدالت اجتماعي وجود داشته باشد و در آمد ملي بصورت عادلانه بين احاد ملت تقسيم شود، کسي مجبور به دزدي يك قرص نان نميشود تا شما دستش را قطع کنيد! با تبر بد است! قرون وسطايي است! بيا با اره ي برقي قطع کنيم! نه، بيا در اتاق عمل و بکمک

متخصصین بی حسی و پزشکان جراحی قطع کنیم! نفس این عمل حیوانی است. و این عمل حیوانی دست آورد اسلام شمامست. خوب و بدش چندان تفاوتی ندارند! نوع خویش را در گذشته دیدیم، نوع به قول شما بدش را هم داریم می بینیم. شما که نمی توانید قرآن را نادیده بگیرید و رساله و فتوای چهارتا شیخ و آخوند بچسبید.

تازه پس از این گفتگو، از جایشان برخاست، دست نماز گرفت و جهت قبله را از شاهین پور مادر مرده پرسید!

دوسه شب بعد، گفتگو در باره افراد فامیل شروع شد. شاهین پور از همسرش و سمن تقاضا کرد تا در باره چیزهای دیگری صحبت کنند. مثلاً در باره کتابی که خوانده اند، درباره ی یک فیلم سینمایی یا هر کوفت و زهر مار دیگری! شوهر سمن نیز با شاهین پور هم صدا شد و پیشنهاد وی را تایید کرد.

لحظاتی نگذشته بود که خودشان شروع به صحبت فرمودند، شوهر سهیلا، انسان خوبی بود. منتها دارای غرور و وحشتناکی بود و...

همسر شاهین پور هم در جواب گفت:

– آره، مقصر زنش بود. بیچاره هر شب که شوهرش میآمد، دویست، سیصد مارک پول خرد روی میز میریخت. به زنش میگفتم لافل این پولها را جمع کن و طلب سوسن را از این محل بده! میگفت بمن چه! چرا من بدهم؟ و... شاهین پور در جواب همسرش گفت:

– شما که اینقدر بفکر طلب خواهرت بودی، چرا بفکر طلب خودت نبودی؟ چرا همین حالا از مادرت سؤال نمیکنی که تکلیف آن پولی که از دوست من گرفته، چه شده؟ چرا زمانی که نقی به خاطر هزار مارکی که به تو قرض داده و گرفته، گوشی تلفن را بر میدارد و انواع و اقسام فحشهای رکیک را به من میدهد، نمیگویی که برادر جان، تو قبل رفتن به سوئد پول سفرت را از ما پول گرفتی. حالا چرا بدهیت را نمیدهی؟ چرا وقتی با سودابه به حساب مینشینی و تا دینار آخرش طلبش را به وی میپردازی، صحبتی از پولی که شانزده سال پیش گرفته اند نمیکنی؟ چرا زمانیکه بدهی هایت را به سهیلا خانم میپرداختی، صحبتی از شش هزار مارک بدهی او و شوهرش به میان نمی آوردی؟

همسر شاهین پور، از کوره در رفت و بنای داد و قال را گذاشت:

– تو چکار بمادرم داری؟ تکلیف آن پول و بقیه ی پولها را من روشن میکنم! اصلاً بتو ربطی ندارد!

شاهین پور، پوز خندی زد و گفت:

- تو بهتر از همه میدانی که من بفکر روشن شدن وضعیت پولها نیستم. دیدی که خانه مان را گفتم بفروشد و ببرادرت بدهند تا دیگر نشانه ای از پول و املاک مشترک نماند! الان هم میبینی که دخالتی در کارهای تو نمیکنم و کاری ندارم که چه میکنی یا نمیکنی! حرف من اینست که دیگران را دراز نکن و کار قیصر را به قیصر واگذار! من نمیگویم پولها چه شد! حرف من اینست که وقتی برادر بی همه چیزت زنگ میزند و میگوید: اگر هزار مارک مرا بدهید، آنهم هزار مارکی که به برادرش داده است، من دیگر به خانه جاکشها زنگ نمیزنم. بعنوان زن خانه و خواهر گوینده به او نمی گوئی که از بدهکاری چهارده ساله ات کم کن! همین! پول ما پول نیست. اما بخاطر چندرغازی که به برادر یا خواهرشان داده اند و تو ضامن باز پرداختش شده ای، من باید از هر بی سر و پای بی همه چیزی ناسزا بشنوم؟ سکوت شما برای من مسئله است! عدم برخورد شما زجرآور است! همه بفکر تفریحات خود و آینده ی بچه هایشانند، شما هم بفکر آنها و بچه های آنها! این اوج فاجعه است!! در حالیکه بچه هایمان را به خاطر یک مارک به گریه میاندازی و اشکشان را در میآوری، نه تنها بفکر جیب و آبروی خواهران و برادرات هستی، بلکه علاوه بر تأمین هزینه ی زندگی، صد مارک و پنجاه مارک در جیب کسی میگذاری که خوشی زیر دلش زده و به اروپا آمده تا عشقتش را بکند و خوش بگذرانند!

مهمانان به خانه سوسن رفتند. همسر شاهین پور که در باره موارد یادآوری شده، چیزی برای گفتن نداشت، فوراً به یاد مظلومیت شوهر خواهر بیچاره اش افتاد. انگار نه انگار که همین موجود تریاکی و بقول خودش زنباره که معلوم نبود سرش به کجا بند است و چه رابطه ای با جمهوری اسلامی و آدمکشان بین المللیش دارد، به وی و خانواده اش توهین کرده و بحالت قهر از آلمان رفته است. با صدائی بلند و اعتراض آمیز به شوهرش گفت:

- تو خجالت نمیکشی؟ تو اصلاً رحم و مروت نداری! این بیچاره هنوز خودش را معرفی نکرده است! تو اگر شرف داشتی و بوئی از انسانیت برده بودی، چنین برخوردی نمیکردی و با گفتن این مسائل اعصابش را خرد نمی نمودی! دوست دارد از اسلام دفاع کند، خوب بکند. به تو چه که قرآن این گفته یا آن را گفته؟ همه می دانند که تو پروفیسور و نابغه ای. همه می دانند که تو نویسنده ای. واقعا که جانم را به لبم رسانیدی. در کنار تو پرسیدم و از بین رفتم.

شاهین پور که کاملاً از کوره در رفته بود، به همسرش گفت:

- خانم عزيز! چرا اجازه مي دهی ببوسي و از بين بروي؟ معطل چي هستي؟ كي جلويت را گرفته است؟ من بارها و بارها گفته ام، باز هم ميگويم، هر وقت احساس خستگي كردي و نخواستي به زندگي با من ادامه بدهي، آرام و بدون سر و صدا راهت را بگير و برو! شلوغ بازي تا كي؟ كولي بازي براي چه؟ چرا براي هر موضوع كوچكي علم شننگه بپا ميكني؟ انسان بايد در زندگيش معياري هم داشته باشد. وقتي از شما خواهش ميكنم كه پشت سر ديگران غيبت نكنيد، چرا ادامه ميدهيد؟ وقتي شوهر خواهرت بحث اسلام خوب و بد براه مياندازد چرا خفه خون ميگيري؟ وقتي هزاران چرت و پرت ميگويند چرا سكوت ميكني؟ بيست و سه سالست كه همه اعصابشان خراب است بغير از من بدبخت كه بايد همه كس و همه چيز را تحمل كنم. بايد هر بي پدر و مادر ترياكي، هروئيني و جاسوس و خبرچيني را روي سرم بگذارم و حلوا حلوا كنم، زيرا از اعضاء خاندان جليله اند؟ از خودم و عقیده ام نبايد دفاع كنم! از بچه هايم نبايد دفاع كنم! پس براي چه زندگي ميكنم؟ براي چه آواره ي غربت شده ام؟ من كه به خاطر فشار اقتصادي و زائيدن زير هزينه ترياك و هروئين مهاجرت نكرده ام. مامور وزرات اطلاعات و امنيت كشور هم كه نيستم.

- ميتواني از اين خانه بروي!

- چرا از اين خانه بروم؟ چرا؟ چرايش را بگو، همين الان مي روم. بدون يك لحظه تامل و درنگ. اين را هم بدان كه در صورت رفتن بچه ها نيز با خودم مي برم. من بچه هايم را در دست تو و اعضاء فاميل همه كاره و همه فن حريف ات رها نميكنم!

- نرو! بچه ها از اين خانه مي روند!

- بچه ها مي روند؟ بروند! هر وقت كه رفتند و خانه ي جداگانه گرفتند، من هم ميروم!

فرداي آنروز، نزديكياي غروب، شاهين پور به اتفاق يكي از دوستانش در خيابان قدم ميزدند. آنان بر آن بودند كه به كافه اي بروند و نوشابه اي بنوشند و گپي بزنند. نزديكي كافه، شوهر سمن را ديدند. او از كيوسك تلفن عمومي بيرون مي آمد. دستي تكان داد. شاهين پور نيز براي دستي تكان داد! او بطرف آندو آمد. سلام و عليكي كردند! شاهين پور پس از معرفي طرفين به همدیگر، به او گفت:

ما قصد رفتن به كافه و نوشيدن نوشابه اي را داريم. شما هم ميتوانيد در صورت تمايل ميهمان ما باشيد.

وي در جواب گفت:

- متشكرم. من ميخواهم با ايتاليا تماس بگيرم. دائي چند بار زنگ زده و قيمت پسته را پرسیده است.

شاهين پور سرش را به علامت تعجب تكان داد و پرسيد:

- قيمت پسته؟ آنهم در آلمان؟

- آره. قيمت پسته.

شاهين پور و دوستش وارد كافه شدند و پشت ميزي نشستند. دوست شاهين پور، گفت:

- ميخشيد! حمل بر فضولي و بي ادبي نشود. اين آقايي كه در ايتاليا زندگي ميكند، با شما چه نسبتي دارد؟

- برادر همسر و دايي بچه هايم است.

- و اين آقا؟

- نا سلامتي باجناغم. شوهر خواهر همسر كه به تازگي از ايران تشریف فرما شده است.

- تو ميداني كه اصطلاح پسته را در مورد چه چيزي بكار مي برند؟

شاهين پور قاه قاه خنديد و گفت:

- بابا دست بردار! تو هم گير داده اي ها! خوب معلومه. پسته يعني پسته!

دوستش با حالي ناراحت و عصبي جواب داد:

- ببين شاهين پور، ميدانم كه باور نميكني! اما همانطور كه بارها و بارها گفته ام، تو براي من خيلي عزيزي. شايد كمی اغراق بكنم، اما باور كن مثل برادر بزرگ دوستت دارم. بنا بر اين راضي نميشوم كه كوچكترين ناراحتي و گرفتاري اي براي تپيش بيايد.

شاهين پور دستي به شانه دوستش زد و گفت:

- میدانم! اما این حرفها چیه؟ کدام ناراحتی؟ کدام گرفتاری؟ کاش همه گرفتاریها مثل گرفتاری پسته بود.
- خواهش میکنم دست از شوخی بردار. پسته در اصطلاح مواد فروشها و قاچاقچیان مواد مخدر، به معنی تریاک است!
شاهین پور برخوردش لرزید و یک هو رنگش پرید.
- چی گفتی؟
- همین که گفتم! در استانهای کرمان، سیستان و بلوچستان، فارس و بوشهر، وقتی میگویند پسته منظورشان تریاک است!
شاهین پور بی در پی چند لیوان عرق سفارش داد و آنها را بی مهابا نوشید!
دوستش که آرام و ساکت نشسته بود و با همان استکان عرقش ور میرفت، سرش را تکان داد و پرسید:
- ناراحتت کردم؟

- نه، چرا فکر میکنی ناراحت کرده ای؟ اتفاقا هشیارترم کردی! ناراحتی من از این است که اینها از جان من چه میخواهند و چرا همسر من به این بیوندهای فامیلی نامیمون و ناخجسته ادامه میدهد؟
سپس تبسمی کرد و در ادامه به دوستش گفت:

- روزهای اول خروج ما از ایران را به خاطر می آوری؟ شبها و روزهای تنهائی و بیکسی در کابل؟ ساعت ها و لحظات درگیری و اعصاب خردی با رجاله هائی که از گز مه ها و شکنجه گران رژیم هم خونخوارتر و کثافت تر بودند؟ موجود عقب مانده و ناقص الخلقه ای که پیامبر و امام و امامزاده شان می پنداشتیم؟ وقتی از فرط ناراحتی عرق میخوردم، از فرارم اظهار ندامت میکردم. ناراحت میشدی و تلاش میکردی تا به من بقبولانی که اشتباه میکنم! شبی را به یاد داری که وقتی در میان جمع فریاد کشیدم و گفتم: (عاشق بدم و آدمکش چابک دستم!)، سعی کردی دهانم را بگیري؟! آبرو ریزیهای قبلی کم بود، این یکی هم به آنها اضافه شد! وقتی پیش خودم مجسم میکنم که به اتهام مخفی کردن یا خرید و فروش تریاک جلوی قاضی نشسته ام، تمام وجودم می لرزد. وحشت می کنم. عرق سرد از همه ی سلول های بدنم جاری می شود. نفرت سراپای وجودم را فرا می گیرد. از خودم منتفر میشوم. امواج نفرت مرا با خودشان می برند و در باتلاق نفرت خفه ام می کنند. گل و لای نفرت راه گلویم را می بندند. تارهای صوتیم را پاره می کنند و ذره ذره جانم را می گیرند. کم کم دارم خل میشوم و به این آشفته فکری گرفتار میشوم که همه چیز بی معنی و بوج بوده است! آیا حق

با دیگران است؟ دیگرانی که دست به هر جنابیتی می زنند و بفکر پول در آوردن و انباشت سرمایه اند؟ دوستش تلاش نمود تا وی را دلداري دهد و آرامش کند!

هوا تاریک بود که شاهین پور به خانه برگشت. برادر زاده بزرگتر و سمن به اتفاق همسرش در خانه بودند. از برادر زاده پرسید:

– می بخشی عمو، اصطلاح پسته یعنی چه؟

همسرش به همراه سمن بسویش برگشتند و با تعجب نگاهش کردند. نگاه تعجب آمیز سمن با نگاه همسرش تفاوت داشت. شاهین پور این تفاوت نگاه ها را گرفت اما بروی خودش نیاورد. برادر زاده در جواب گفت:

– پسته یعنی پسته. اما در فرهنگ قاچاقچیان مواد مخدر و تریاک و هروئین، یعنی تریاک! آنها وقتی با همدیگر صحبت می کنند، به هدف رد گم کردن از اصطلاح پسته استفاده می کنند.

همسرش سریع پرسید:

– حالا جریان پسته چیه؟ باز هم تو پایت را از خانه بیرون گذاشتی؟ باز هم یک خبر جدید؟

شاهین پور بدون توجه به حرفهای همسرش، بجانب سمن برگشت و آرام و شمرده شمرده به وی گفت:

– شلوغ بازی راه نمی اندازی! بخانه که رسیدی بشوهرت بگو که فلانی خواهش کرد و از تو خواست که دفعه دیگر جلوی دوستان و آشنایانش از این اصطلاحات و کلمات رمز آمیز استفاده نکنی!

بعد بصورت خلاصه جریان بعد از ظهر را برایش توضیح داد و از اتاق نشیمن خارج شد. برادر زاده از سوی همسر شاهین پور مورد بازخواست قرار گرفت، عمه تلاش میکرد تا به او بقبولاند که اشتباه کرده و پسته همیشه معنی تریاک را نمیدهد. چه اصراری بود، و این پافشاری بیهوده و احمقانه چه معنی و مفهومی داشت کسی نمی داند. دایی که موقعیت و وضعیتش مشخص بود. این یکی هم که همسر شاهین پور بارها و بارها در باره تریاک کشیدن و روابط تنگاتنگش با شوهر سهیلا صحبت کرده بود. علاوه بر آن، همین چند مدت پیش بود که دایی یک کیلو شکلات خواسته بود، آنهم از سهیلا خانمی که توی اینکار خبره و سررشته دار بود. برادر زاده با سرسختی و شهامت از نظر خودش دفاع میکرد و حاضر نبود تا در مقابل عمه جانش یک قدم عقب نشینی نماید.

تلفن زنگ زد. تلفن کننده نقی بود که از سوئد تماس میگرفت. او میخواست با سمن صحبت کند.

وي پس از سلام و احوالپرسی، به سمن خبر داد که بزودی برادر زاده ي کوچکتر بهمراه نامزدش از نروژ به نزد آنها میروند. سمن با خوشحالي خطاب به برادرش گفت:

- ببین نقی، اگر می خواهی که دوستت داشته باشم، به هر طریق ممکن هر دو تایشان را مست بکن و ترتیب دختره را بده. می دونی چرا؟ برای اینکه نمی خوام آنها با همدیگه ازدواج کنند.
نقی خنده کنان گفت:

- چگونه ترتیب دوتا شون را بدم؟
و بلافاصله ادامه داد:

- حالا اگر ترتیبش را دادم، ولی بازم برادر زاده دست بردار نبود و باهاش ازدواج کرد چی؟

- فکر نکنم. یعنی تو فکر می کنی تا این اندازه بی غیرت است؟
قاه قاه خندید و در ادامه گفت:

- والا بعید هم نیست. به هر صورت، تو ترتیبش را بده کاری به بعدش نداشته باش. همین اندازه که ترتیبش داده شود، کافیهست. باور کن دلم خنک می شود.

شاهین پور مات و مبهوت به کلمات و جملاتی که بین آنان رد و بدل میشد گوش میداد و مغزش سوت میکشید! برآستی اینها چه نوع جانورانی بودند؟ حتی دیوان و شیاطین قصه ها نیز در این زمینه ها رفتار و برخوردهایی ملایم تر و چی بگویم؟ انسانی تر داشتند؟

بدنبال صحبت های نقی، تقی گوشی تلفن را گرفت و به خواهرانش خیرداد که بزودی بایران میروند و با يك عروس هیجده ساله بر میگردد. وی دارای زن غیر عقدی و دو فرزند خرد سال است.

برادر زاده ي بزرگتر، پس از تماس با شبکه ي درویش در آلمان و پخش کتابها و جزواتی که ثریا از ایران آورده بود، در بین آنان، بدون توجه و در نظر گرفتن سه میلیون و پانصد هزار تومانی که هزینه ي سفرش به اروپا شده بود، به کنسولگری ایران در فرانکفورت مراجعه و اعلام نمود که قصد بازگشت به ایران را دارد! چند روز بعد، وی بدون خداحافظی با عمه ها به ایران برگشت. بلافاصله عروسی کرد و به استخدام دولت درآمد. آنهم در حفاظت دانشگاه.

خبر های رسیده حکایت از این داشت که بزودی تعداد بیشتری از اعضاء فامیل وارد اروپا می شوند و به دیگر اعضاء خانواده میپیوندند!

درگیری بین سمن و شوهرش که در بلژیک مستقر شده بودند، آغاز شد و هر روز ابعاد تازه تری گرفت! سودابه، سوسن، ثریا و سهیلا به همراه دوست پسرانشان میهمانان دائمی سمن و شوهرش بودند! شوهر سمن به گرمی از آنان استقبال و پذیرائی مینمود! او در آخرین برخورد با همسرش گفته بود:

- حق با شوهر سهیلا بود که میگفت، همه خواهرانت فاحشه اند!!!
در فاصله زمانی بسیار کوتاهی آنان از همدیگر جدا شدند. سمن با راهنمایی و هدایت خواهران و طرح اعتیاد شوهرش به تریاک، حق حضانت فرزندش را به دست آورد. سپس با گرفتن دوست پسر، همه ی امیدهای شوهرش را به یاس مبدل نمود.

دائی به آلمان برگشت و در خانه ی شاهین پور مقیم شد. زن و فرزندانش در اردوگاه پناهندگان بسر می بردند. او نیز ظاهراً نتوانسته بود در ایتالیا خانه ای کرایه کند یا در خانه ای خودش را به ثبت برساند. زندگی در بارها و خوابیدن در ایستگاههای قطار، پشت دکانها و حاشیه ی پیاده روها نیز سخت و توانفرسا بود. آخر هفته ها و تمامی مدتی که بچه ها مدرسه نمی رفتند، همسر و فرزندانش نیز به اتفاق داماد شهرزاد به وی ملحق می شدند.

دائی اقدام به خریدن ماشینی نمود. پولهای امانتیش را از خواهرش گرفت و به قصد سرمایه گذاری و مشارکت در رستوران تقي راهی سوئد شد. او شانزده هزار مارک پول نقد داشت. کار مشارکت با تقي به جایی نرسید. دائی به اتفاق تقي عازم آلمان شدند. آنان در جنوب سوئد همه دارائیشان را صرف خرید هروئین نمودند. وقتی به کلن رسیدند، هر دو نشئه ی نشئه بودند و سر از پا نمی شناختند.

در خانه ی شاهین پور به گرمی از آنان استقبال شد. به ویژه از تقي که پس سالیان دراز او را می دیدند.

دقایقی پس از ورود آنها، تقي زنگ زد. وی پس از اطمینان از رسیدن آنان به شاهین پور توصیه کرد که مواظب خودش باشد. زیرا آن دو قصد در دسر آفرینی و شلوغ بازی را دارند. لحظاتی بعد تقي تقاضای آجیو نمود. دائی مخالفت کرد. به عقیده ی دائی آجیو برایش حکم سم را داشت و او را می کشت. اصرار بیش از حد تقي باعث شد تا خواهر بر او دل بسوزاند و شیشه ای آجیو به دستش بدهد. پس از نوشیدن یکی دو قلاب آجیو، زبان تقي کاملاً سنگین شد. او شروع کرد با زبان سنگین و کلماتی که در بیشتر

موارد نامفهوم بودند به شاهین پور توهین کردن. دائی نیز کر و کر می خندید و غش و ریسه می رفت.

شاهین پور، با توجه به تلفن تقي، توهین های تقي و خندیدن های دائی را به حساب نقشه و برنامه ای از پیش تعیین شده گذاشت. بنا بر این با لحنی شمرده و آرام به وی گفت:

- ببین سازده، اگر حرفی برای گفتن داری بزن. آنهم مردانه و مردانه. ننه من غریبم و لال بازی در نیاور که من یکی حوصله اش را ندارم.

حرف شاهین پور به پایان نرسده بود که تقي آلت تناسلیش را بیرون آورد و شروع کرد روی میوه ها و میزی که جلویشان گذاشته شده بود شاشیدن. بچه ها با جیغ و فریاد به طرف اتاقشان دویدند و همسر شاهین پور با چشمانی مات و از حلقه در آمده حوله ای را به زیر آلت برادرش گرفت تا از ریزش بیشتر ادرار بر روی فرش و کف اتاق جلوگیری نماید.

شاهین پور در کمال خونسردی و متانت از جایش بر خاست. تقي را روی دست بلند کرد و به حمام برد. سپس او را لخت کرد و در درون وام گذاشت. بدنش را لیف و صابون زد و پس از حمام لباس بر تنش پوشاند و به اتاق نشیمن آورد. در تمام مدتی که شاهین پور سرگرم حمام دادن تقي بود، وی فحش های رکیک و چاروداری نصارش می کرد. نه با زبانی سنگین و کلمات و جملاتی نامفهوم، بلکه کاملاً واضح و روشن.

به زودی سالگرد تولد پر میمنت و فرخنده ی سهیلا فرا رسید. جشنی بزرگ و بی نظیر. جشنی با شرکت همه ی آزادگان و برابری طلبان.

با هدف تو دهنی زدن و دهن کجی به دائی هم که شده، تقي را به این جشن بزرگ دعوت نمودند. سودابه مامور ابلاغ دعوت و بردن برادر به محل جشن بود.

شب از نیمه گذشته بود که تلفن خانه ی شاهین پور زنگ خورد. تقي در بازداشت پلیس و در زندان بود. همسر شاهین پور به سرحد جنون رسید. به همه جا زنگ زد. با سودابه و سهیلا درگیر شد. فحش های رکیک و کلمات قصار بود که بر سر و روی همدیگر می پاشیدند. هیچ کس گوشش بدهکار نبود و نمی خواست در باره تقي صحبت کند. با دمیدن صبح و طلوع آفتاب، همسر شاهین پور به مقر پلیس مراجعه و با پرداخت سیصد مارک جریمه، برادرش را از بند رها کرد و به خانه آورد.

بر اساس و پایه ی شایعات و اراجیف اعضاء محترم خانواده، تقي از سوی شاهین پور ماموریت داشته تا ضمن راه انداختن دعوا و کشتن سودابه و سهیلا، جشن تولد را به عزا مبدل نماید. حتی بعضی از شرکت کنندگانی که

هیچ وقت نشناخته نشدند، شاهین پور و دائی را چاقو بدست نزدیک محل برگزار ی جشن دیده بودند.
اما اصل ماجرا:

جشن به خیر و خوبی و خوشی تا پایان پیش رفته و تقی با رقص بندری و ادا و اطوار های خنده دارش به همه ی مهمان حال داده بوده است. جماعتی از مدعوین تصمیم می گیرند تا به خانه ی سهیلا بروند و ادامه ی جشن را پی بگیرند. سودابه بشکه ای آبجو در دست داشته و می خواسته آنرا در ماشین یکی از مهمانان بگذارد. تقی لیوان به دست جلو می رود و از خواهرش تقاضای لیوانی آبجو می کند. سودابه به وی می گوید که بشکه خالیست و آبجویی درونش نیست. تقی شیر بشکه را باز می کند و چون از وجود آبجو مطمئن می شود، بشکه را از دست خواهرش می کشد. دوست پسر غیرتمند سودابه که متوجه ی حرکت تقی شده بوده، به وی حمله می کند و او را به باد کتک می گیرد. با ورود دیگران به صحنه، آنها به هواداری طرفین دعوا، جنگ بزرگ به راه می افتد. صاحب رستوران و همسایگان به پلیس زنگ می زنند. پلیس چند نفری را دستگیر و به مقرش می برد. همه افراد دستگیر شده با وساطت و ضمانت و پرداخت جریمه آزاد می شوند و به خانه هایشان می روند. به غیر از تقی که خواهرانش به خاطر حفظ آبرو و حیثیت به امان خدا رهایش می کنند و به دنبال کارشان می روند. پس از پایان غم انگیز ماجرا، تقی با خاطری آزرده، روحیه ای شکست خورده، بدنی مشت و مال داده شده و کینه ای عمیق نسبت به خواهران راهی سوئد شد.

داماد شهرزاد موفق به اخذ پاسپورت و اجازه ی اقامت در کشور آلمان شد. یکی از ایرانیان مقیم دورتموند، حاضر شد در رستوران پیتزا فروشی به وی کاری بدهد تا وی بتواند به راحتی و بدون بهانه گیری های دولت آلمان، همسرش به این کشور بیاورد. او در ضمن روابطش را با همه ی خاله های همسرش، به جز همسر شاهین پور به حد اعلاهی بستگی فامیلی و قومی رسانید. به ویژه با سوسن خانم که به زودی عازم ایران بود.

علت دشمنی و تنفر همسر شاهین پور از داماد خواهرش ظاهراً دروغهائی بود که وی در باره ی پسر بزرگ دائی گفته بود. از جمله اینکه، پسرک سیزده ساله آلت تناسلیش را بیرون آورده و به یکی از زنان اردوگاه نشان داده است. مادرش نیز با شنیدن این مطلب ضمن گریه و زاری گفته:

- خیر نبیند دائی. اگر بچه ی سیزده ساله را با خودش به فاحشه خانه های ایتالیا نبرد اینطوری نمی شود.

از سوی دیگر شایعه شد که گویا دوست شاهین پور نسبت همسر دائی نظر سئو داشته است. مسئله ای که فوراً مورد اعتراض دوست شاهین پور واقع شد. وی صراحتاً به شاهین پور و همسرش گفت:

- اگر این جریان حقیقت داشته و آنان چنین برداشت و استنباطی دارند، چرا اجازه می دهند تا دخترشان شبانه روز با من باشد و من او را برای تهیه ی برنامه های تلویزیونی به شهرهای مختلف آلمان ببرم؟ شاهین پور در جواب دوستش به شوخی گفت:

- آخر بعضی از مردان ایرانی تنها و تنها روی ناموس زنان خودش تعصب دارند. ناموس دختر که متعلق به آنان نیست.

بالاخره دائی طاقت نیاورد و چون زندگی در کنار زن و فرزندانش را حق مسلم خودش می دانست، به نزد آنان رفت. خانواده ی دائی به همراه یک انواده ایرانی و یک خانواده ی آذربایجانی که از باکو آمده بودند در یک مجتمع آپارتمانی سه طبقه زندگی می کردند. در یک نشست مشروب خوری بین دائی و هموطن ایرانی بگو مگو در می گیرد و دائی متوسل به چاقو می شود. غائله با دخالت پلیس ختم می شود و از دائی تعهد می گیرند که منبعث در اطراف اردوگاه آفتابی نشود.

سوسن خانم در ایران مورد استقبال فامیل و برادران وزارت اطلاعات قرار می‌گیرد. او همه لاطائلات و چکیده‌های مغز گنبدیده‌ی خود در باره‌ی شاهین پور و بچه‌هایش را نیز در اختیار بزرگان فامیل و ماموران وزارت اطلاعات و امنیت رژیم قرار می‌دهد. در عوض از طرف برادران هدایای نفیس و با ارزشی از قبیل یک ماکت کشتی چوبی، یک جلد نهج البلاغه، غزلیات حافظ و سی‌دی‌های موسیقی دریافت می‌کند. او اقدام به خرید خانه‌ای می‌کند و به راهنمایی برادران وزارت اطلاعات سندش را به نام پسر خاله‌ی کاظم دارایی می‌زند تا به قول معروف ملاحظور نشود.

در بازگشت به آلمان، برادران ضمن در اختیار گذاشتن یک شماره تلفن برای تماس‌های ضروری ظاهرًا ماموریت و وظیفه جدیدی به وی محول می‌نمایند. از آنجا که به اعتراف آقای علی یونسی وزیر اطلاعات و امنیت رژیم، سرخ و همه‌ی فعالیت‌های اپوزیسیون خارج کشور در اختیار وزارت اطلاعات است، از سوسن خانم می‌خواهند تا اخبار و اطلاعاتی در باره‌ی ایرانیان مسیحی شده جمع‌آوری و در اختیار آنان قرار دهد. سوسن به مجرد بازگشت به آلمان به دین مسیحیت می‌پیوندد و در ردیف یکی از مشتریان پر و پا قرص کلیسا و روزهای یکشنبه‌ی مسیحیان قرار می‌گیرد.

به دنبال وی سودابه نیز عازم ایران می‌شود و چون خواهر مورد احترام و استقبال قرار می‌گیرد. جالب توجه است که سودابه و سوسن توسط وزارت اطلاعات محل تولد و زندگی شاهین پور مورد بازجویی و تخلیه‌ی اطلاعاتی قرار می‌گیرند. در حالیکه هیچ‌کدام بومی آن شهر نبوده و سودابه حتی برای یک روز یا یک ساعت نیز در آن شهر زندگی نکرده است. به وی نیز شماره تلفنی می‌دهند و می‌گویند که هدایاتی برایش در نظر گرفته‌اند که روز بازگشت تقدیم حضورش خواهند کرد. اما وی بنا به ادعای خودش جهت دریافت هدایا مراجعه نمی‌کند. سهیلا از ترس و وحشت خانواده‌ی شوهرش که گویا از حزب الهی‌های بنام و ذوب در ولایت‌شدگان صاحب‌نامند، از رفتن به ایران صرف نظر می‌کند.

با ورود دختر شهرزاد به آلمان، تحولات جدیدی در میان اعضاء خانواده به وجود می‌آید. هر چند زود از هم می‌گسلد و حریفان را به افشاگری در باره یکدیگر وامی‌دارد. به ویژه در مورد همکاری و همیاری با وزارت اطلاعات و امنیت رژیم. او نیز شماره تلفنی دارد و پیوند دهنده‌ی همه‌ی

آنان شوهر بزرگوارش است. رابطه دائی با سوسن حسنه و نزدیک می شود و دائی جل و پلاسش را به جای خانه ی شاهین پور در منزل خواهر زاده اش پهن میکند.

صاحب رستورانی که داماد شهرزاد در آن کار می کرده، به افتخار ورود دختر شهرزاد یک مهمانی کوچک به راه می اندازد. دائی و خانواده، سوسن، داماد و دختر شهرزاد و یکی دوفتر از ایرانیان مقیم شهر نیز در آن مهمانی شرکت داشته اند. سوسن از فرصت استفاده می کند و داستان ساختگی پسر شاهین پور و دختر دائی را به سمع و حضور دائی می رساند. دائی که کله اش از آبجوهایی مفت و مجانی گرم بوده با صدائی بلند می گوید:

- پسر شاهین پور؟ با دختر من؟ میروم و جلوی پدر و مادرش اول ک...نش می گذارم و بعد هم این چاقو را تا دسته توی شکمش می کنم.

شاهین پور، پس از شنیدن این خبر، همسرش را در جریان گذاشت. همسرش با تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من باور نمی کنم. شاید هم مست بوده و حرفی زده است.

شاهین پور به وی گفت:

- با این حال نباید غافل ماند.

سپس هر سه ی بچه هایش را صدا زد و ضمن شرح ماوقع به آنان گفت:

- اگر من هم به جای داییتان بودم، شاید چنین عکس العملی نشان می دادم. بالاخره پدر است و صحبتی در باره دخترش شنیده است. نباید او را مقصر دانست. به هر حال مواظب خودتان باشید. مخصوصاً تو پسر.

گفتگوی شاهین پور با بچه ها مورد اعتراض همسرش قرار گرفت. او شوهرش را به خراب کردن ذهن بچه ها و ایجاد شك و بدبینی نسبت به داییتان محکوم کرد.

دو روز بعد، شاهین پور از بیرون به خانه آمد. به محض ورود متوجه ی حضور دائی شد. او در آشپزخانه نشسته بود. شاهین پور سلامی کرد و جوابی نشنید. پس از صرف نهار، دائی لباس پوشید و عازم رفتن بیرون شد. پسر شاهین پور پشت کامپیوتر نشسته و سرگرم بود.

دائی زنگی به سوسن زد و از وی پرسید:

- ببینم ودکا تو خونه داری؟

جواب سوسن ظاهراً آری بود. چون دائی گفت:

- پس تا بعد.

گوشي را گذاشت و رفت به سراغ پسر شاهين پور و از او خواست تا به هم به خانه خاله سوسن بروند و ودکا بخورند. پسرک امتناع كرد. از دائي اصرار و از پسرک امتناع. بالاخره شاهين پور به صدا درآمد:

- مي بيني كه دوست ندارد بيايد. اصرار نكن. او كه ودكا خور نيست. چند بار با شما ودكا خورده كه اين بار آخرش باشد.

دائي نگاهي به شاهين پور انداخت و گفت:

- هيچوقت. گفتم شايد دوست داشته باشد.

در كمال تعجب، همسر شاهين پور به سخن آمد و گفت:

- حالا چه عيبي دارد با دائيش برود؟ شايد دائي خانه ي خاله سوسن را بلد نيست. مي تواند تا پائين پله ها او را برساند و برگردد.

آه از نهاد شاهين پور بلند شد. غضبناك نگاهي به همسرش انداخت و سرش را تكان داد. دائي معطل نكرد و به راه افتاد. در چهارچوب در خروجي ايستاد و پسرک را مورد خطاب قرار داد:

- پشيمان مي شوي ها. بلند برويم. فقط دو سه پيك ودكا مي خوريم و سريع بر مي گرديم.

بالاخره بدون نتيجه به راه افتاد و درب ورودي را پشت سرش بست. به مجرد خروج دائي، همسر شاهين پور صدايش را بلند كرد:

- چيه بچه را مي ترسوني. چرا دوست داري همه را نسبت به هم بدبيني كني. حالا مي رفت چي مي شد؟ بيچاره شايد راه بلد نبود و رويش نمي شد بگويد. دو قدم راه مي رفت زمين به آسمان مي رسيد؟

شاهين پور در جواب گفت:

- خوب كه از مدتها پيش گوشي را به دستت داده بودم. همين طوري مي خواستي از پسرت مواظبت كني؟ مگر نشنيدني كه من از برادر بزرگوارت پرسيدم چند بار با پسرم ودكا خورده اي؟ او هم جواب داد هيچوقت. علت اصرارش چه بود؟ شما به عنوان يك انسان فهميده و باشعور براي من توضيح بده و به من حالي كن كه اصرار برادرت براي چه بود؟

جر و بحث بيهوده و اعصاب خرد كننده مدتي ادامه يافت. بدون آنكه مادر دلسوز و مهربان با همه شناختي كه در باره برادر بزرگوارش دارد، يك در صد درست و منقي فكر كند و به پسرش بينديشد.

دائي سريع برگشت و جهت تعويض لباس به اتاق پسر شاهين پور رفت. همسر شاهين پور نيز بدنبالش روانه شد. شاهين پور طبق معمول مشغول تهيه و تدارك غذا بود. دقايمي بعد همسرش با حالي برافروخته و عصبي به آشپزخانه آمد و گفت:

- دیدی؟ وقتی به تو می گویم، ببخود و بی جهت لج می کنی و شلوغ بازی راه می اندازی. بیچاره قسم خورد که چنین حرفی نشنیده و نگفته. شاهین پور، پوز خندی زد و ساکت ماند. دایی وارد آشپزخانه شد و روی یکی از صندلی ها نشست. سیگاری روشن کرد و چند پک عمیق به آن زد. شاهین پور نگاهی به وی انداخت و در حضور همسرش گفت:

- دایی جان، دوست دارم چند نکته کوچک را به اطلاعات برسانم. من این بچه ها که کاملاً خردسال بودند، با جنگ و دندان به افغانستان بردم. سپس به شوروی سابق. سرزمینی که پس از واریز به خاطر پنج دلار انسانی را بی جان می کردند. در حال حاضر هم همانطور که ملاحظه می کنی در این جا هستند. هیچ قدرتی و هیچ نیروئی نتوانست به آنها نگاه چپ بیندازد. الان هم اجازه نمی دهم که هر پشه ای بر چهره شان کثافت بیندازد. من به هر سه ی آنها گفتم و برایشان توضیح دادم که تو حق داشته ای پس از شنیدن آن حرف، جملات و کلماتی انجمنی بر زبان بیاوری. بیش از این خودت را خراب نکن و احترام خودت را نگهدار. اگر هم دوست داری حاضر می یکی دو نفر از کسانی را که در رستوران حضور داشته و حرفهای ترا شنیده اند با تو روبرو کنم.

دایی سرش را به زیر انداخت و کلمه ای جواب نداد. سکوتی که بعداً همسر شاهین پور به حساب حجب و حیا و احترام گذاشتن برادرش گذاشت. فردای آنروز مجدداً دایی شال و کلاه کرد و به خانه ی سوسن رفت. ساعت یازده شب تلفن زد و گفت که منتظرش نباشند. زیرا تصمیم دارد شب را پیش خواهرش بماند. چرخ نیرنگ باز روزگار که هزاران ترفند در انبان رنگ و رو رفته اش دارد و هر دم سازی دیگر می نوازد، غافل و بیکار نشست! صبحگاهان دایی گریه کنان و اشک ریزان برگشت. سوسن ادعا نموده که سرتا سرشب را بیدار مانده و چشم بر هم نگذاشته است. زیرا هر لحظه انتظار می کشیده که دایی به سر وقتش برود و او را مورد تجاوز جنسی قرار دهد!

سوسن در برابر سرزنش دیگران و بر شمردن مرتبه و رابطه ی خواهری و برادری، به ویژه در میان ایرانیان و پیروان مذهب حنیف جعفری از سوی آنان، توضیح داد که وقوع این مهم (تجاوز برادر به خواهر) در خانواده ی آنان امری محال و بی سابقه نیست! چرا که در گذشته نیز چنین اتفاق هائی رخ داده و تجربه هائی بر جای گذاشته است. برای مثال: نقی که از عقب ثریا را مورد تجاوز قرار داده بود. دایی به اتاق رفت تا استراحتی کند و دمی بیاساید.

شاهین پور که با هیاهو و شیون های هیستریک و دیوانه وار همسرش روبرو شده بود، در مقابل حملات بیرحمانه ی وی نسبت به سوسن که او را دیوانه، احمق و هرجائی می نامید، شانه هایم را بالا انداخت و گفت:

- خودت را ناراحت نکن! هر چه باشی، برادرت مدتی از دوران زندگی پر بارش را در ایتالیا به سر برده است! ما که در آن دیار نبوده ایم و با فرهنگ و آداب و سنن ساکنینش بیگانه ایم! شاید به مرور زمان همخوابی برادران و خواهران در بین شهروندان آن سرزمین به امری پیش پا افتاده و عادی مبدل شده باشد! بطوریکه نه تنها آنرا در ردیف گناهان نمی شمارند بلکه ارجش می نهند و گرامیش می دارند!

بعد از صرف نهار دانی خداحافظی کرد و راهی دورتموند شد. همسر شاهین پور با توجه بدون عدم ارتباط با سودابه و دیگران، به تک تک آنان زنگ زد و ضمن شرح ماجرا، سیل فحش و بد و بیراه را نثار سوسن نمود. با تقاضای شاهین پور از همسرش در جهت حفظ خونسردی و آرامش و وا گذاشتن کار خواهر و برادر به همدیگر جبهه عوض شد و همسرش او را به باد فحش و ناسزا گرفت و همه تقصیرها را به گردن وی انداخت. به عقیده همسر شاهین پور، اگر شوهرش بیخود و بیجهت توی اعصاب برادرش نمی رفت او مجبور نمی شد به خانه سوسن برود و شاهد و ناظر این فاجعه دردناک و هراس انگیز باشد. بگو مگو و دعوی طرفین کار را به جانی رسانید که همسر شاهین پور، ماهیت دورنی و ذات حقیقی خودش را نشان بدهد و فریاد بر آورد که:

- حق دست پاسداران رژیم بود که توی زندان ک... نت گذاشتند. آنها خوب می دانستند که با چه خواهر مادر جنده ای طرفند.

کار به زد و خورد و کتک کاری کشید. با ورود بچه ها به صحنه شاهین پور عقب نشست و تلاش نمود تا به هر زحمتی که شده آرامشش را باز یابد. همسرش با دیدن بچه ها جری تر شد و فحش های نادرتری نثار خواهران و مادرش نمود. شاهین پور نفسی کشید و گفت:

- توی این خانواده مرتباً صحبت از تجاوز برادر به خواهر می شود. از سودابه گرفته تا بقیه معتقدند که در خانواده ای زندگی می کردند که هر آن خطر تجاوز برادران وجود داشت. این مورد زنده و حاضرش. هیچکدام از خواهران دانی را به خانه اش راه نمی دهد. حتی حاضر به برقراری تماس با زن و فرزندانش نیستند. در حاله اکثر ماههای سال را در خانه ما و در کنار ما بر می برد. در مورد پسرمان حرفها را می زند. باز هم تو سرسختانه از او دفاع می کنی و بخاطرش خودت را به آب و آتش می

زني. به حدي كه حاضر هر سه تائي بچه ها و زندگي مان را به خاطرش فدا كني. اين براي من شك برانگيز است. چرا؟
- آره، او به من تجاوز کرده. الان هم به دور از زن و بچه هايش هر وقت هوس مي كند به سراغ من مي آيد. تا چشمت كور شود.
شاهين پور سيگاري روشن كرد. دود سيگار را با حرص و ولع بلعيد و به كف اتاق خيره شد. همسرش از جايش برخاست. آبي به صورتش زد. لباس را پوشيد و از در خارج شد. مقصدش خانه ي سودابه بود.
شاهين پور بچه هايش را صدا زد و ضمن توضيح و تشریح وضعیت زندان و موقعیت زنداني به آنان گفت كه گرچه من بر خلاف اتهام رذيلانه ي مادران مورد تجاوز جنسي پاسداران و شكجه گران قرار نگرفته ام اما اگر قرار هم مي گرفتم، احساس شرم و ذلت نمي كردم. انساني با چشمان و دستان بسته، اسير در اتاقي به وسعت يك متر هشتاد در شصت و پنج سانتيمتر جا. بچه ها بغض کرده و ناراحت به حرفهاي پدر گوش دادند و حرفي نزدند. نزديكي هاي غروب همسرش به خانه برگشت و با ادعاي مالكيت خانه و موقعيت و جايگاه زنان در آلمان از وي خواست تا بدون سر و صدا و درگيري خانه را ترك كند. شاهين پور نيز چنين كرد. شب را در ايستگاه مركزي راه آهن گذرانيد و سپس به گلخانه ي لخت و سرد مركز فرهنگي ايرانيان پناه برد. او در آن زمان در مركز فرهنگي به كار تدریس زبان فارسي و غيره اشتغال داشت. دو يا سه روز بعد به توصيه مسئول مركز كه خانمي ايراني بود و شوهر آلمانيش كه شناخت كاملي در باره ي بانوان محترم خانواده و زندگي آنان داشتند، شاهين پور به خانه برگشت. آنان معتقد بودند كه تنها گذاشتن بچه ها، آنها در ميان جماعتي آن چناني كاريسست خطرناك و اشتباهيست جبران ناپذير.
زن و شوهر به همراه شاهين پور به خانه آمدند. آنان تلاش نمودند با ايماء و اشاره و مثالهاي از زندگي ديگران، همسر شاهين پور را متوجه ي موقعيت خود و وضعيت نابسامان خانواده اش كنند. اما او نپذيرفت و كماكان بر حقانيت افراد و اعضاء خانواده اش پاي فشرد. از روي ناچاري به وي پيش نهاد نمودند كه به همراه آنان برود و چند روزي را در خانه ي آنان زندگي و استراحت كند. او پذيرفت و پس از برداشتن چند تکه لباس و موله و خمير دندان و مسواك به همراهشان رفت.
صبح فردا معلوم شد كه وي پس از استقرار در خانه ي جديد، چشمان صاحب خانه ها را پائيده و به بهانه ديدن و ملاقات يكي از دوستانش رفته و برنگشته. كليد خانه را با خود نبرده بود.

شاهین پور با نشریه ای که به زبان فارسی و به صورت فصل نامه چاپ می شد همکاری می کرد. این همکاری از شماره سوم نشریه و در پی آشنائی وی در محیط چاپخانه با مسئول نشریه آغاز شد. وی تمام صفحات نشریه را که بین صد و هشتاد تا دویست و بیست در نوسان بودند، ماشین می کرد، پس از تصحیح توسط شخص ثالث تصحیح می نمود و زمانی که صفحه بندی آن توسط مسئول و فرد دیگری به اتمام می رسید بر کار چاپ ان نظارت می کرد و در پایان آنها صحافی می نمود. در واقع بار عظیم نشریه که گاهداری نیز در آن قلم می زد، به عهده خودش بود.

مسئول ظاهراً به شاهین پور عشق می ورزید و همیشه سعی داشت در مقام شاگرد و مرید بر وی ظاهر شود. او از همسرش جدا شده و با تنها دخترش زندگی می کرد. علاوه بر کار نشریه، دختران شاهین پور نیز در درس ریاضی و غیره دخترش را یاری می رساندند.

اولین باری که مسئول به همراه دخترش به خانه ی شاهین پور آمدند، صحنه ی جالبی اتفاق افتاد. همسر شاهین پور، پدر را در بغل گرفت و بوسید. وی در جواب حیرت و تعجب همسرش اظهار داشت که مرتکب اشتباه شده است. حق هم داشت. اما مسئول با بعضی از خواهر زنان شاهین پور آشنا بود و چیزهایی در باره شان می دانست.

در گیر و دار و جنگ و دعواي موجود، شاهین پور با توجه به شناختی که از همسرش داشت، پافشاری، لجابت و تلاش در گریختن از خانه و مخفی زندگی کردن او را مشکوک ارزیابی کرد و به این نتیجه رسید که فردی به غیر از خواهران موجود، همسرش تحریک و تشویق می کند. چه کسی؟

بعد از ظهر یکی از روزها به خانه ی مسئول رفت. وی با گشاده روئی از شاهین پور استقبال کرد. در بالکن خانه نشستند و به صرف چای مشغول شدند. صحبت از انجمن زنان آغاز شد و خواهر زنهای شاهین پور که از اعضاء پر و پا قرص و دائمی انجمن هستند. وی در ضمن اشاره نمود که خواهر زنهای شاهین پور نسبت به وی یعنی شخص مسئول ارادتی خاص دارند. به ویژه سهیلا که خودش را بیش از حد به وی نزدیک می کند و با

خنده هاي نمکين و دلربايش از او دل مي برد. اما حيف که سابقه ي خوبي ندارند و در بين مردم بدنامند. وي با اداي هر کلمه، معذرتي خواست و بالاخره حرفش را زد. در ادامه ي گفتگو به ناگهان بالاي منبر رفت و بناي پند و موعظه را گذاشت:

- ببين استاد. متاسفانه شما بدون توجه به سالهاي زياد مهاجرت، هنوز در حال و هواي ايران زندگي مي کنيد. همان حجب و حيا. همان صداقت ها و پاکدامني ها. همان روشنفکر بازي هاي متداول و مرسوم. در حالیکه هيچکدام از اينها به درد مهاجرت و جماعت مهاجر نمي خورد. من هم اوائل مثل شما بودم. کم کم خواهر کسه بازي و مادر قحبه گري مهاجرت را ياد گرفتم. نه اينکه فقط ياد گرفتم. بلکه از آنها به موقعش استفاده مي کنم. اگر در ميان ايرانيان مهاجر خواهر کسه و مادر قحبه نباشي کارت زار است.

از آشنائي با همسرش، دوران زندان، مهاجرت، کار با ايراني ها و شک و گمان همسرش نسبت به روابط پنهاني وي و زني ديگر و بالاخره جدائي و طلاقشان گفت و در ادامه از شاهين پور پرسيد:

- خانم فلاني را که مي شناسي؟ (نام خانمي ايراني را بر زبان آورد.)

- آره مي شناسم. يکي دوبار هم او را همينجا در خانه ي شما ديدم.

- اين همسر فلاني بود. (نام يك اقا ي ايراني را بر زبان آورد.)

- جدي؟ نمي دانستم.

- آره اين خانم زن او بود. نمي دونم خبر داري يانه؟ شوهر اين خانم دوست نزديک و جون جوني من بود. مرتبا تو خونه ي همدیگه بوديم. يك بار احساس کردم که اين خانم خيلي مايل است تا با من بخوايد. به خودم نهيبت زدم که از جوانمردي به دور است. مرتبه دوم نه، مرتبه سوم گفتم گور پدرش. به من چه. ترتييش را دادم. شوهرش فهميد. بلند شد و آمد خانه ي ما. مثل ابر بهار اشک مي ريخت و همه اش مي پرسيد تو چرا؟ ميدوني چه جوايش دادم؟

- نه.

- بهش گفتم آقا جان، عزيز من، مرد ي؟ شهادت داري؟ برو جلوي زنت را بگير. همين. از اون وقت به بعد هم به مجردي که پاي زني به خانه ام برسه و احساس کنم که مايله با من بخوابه، درازش مي کنم. حتي اگه زن نزديک ترين و صميمي ترين دوستم باشه. اگر شوهرش بو برد، بهش ميگم برو مشکلت را با زنت حل کن.

پس از بيرون آمدن از خانه مسئول، شاهين پور به فکري عميق فرو رفت.

- او چرا این حرفها و روضه ها را بیخ گوش من می خواند. امکان داره؟
 بر خودش نهیب می زد.

- نه. گیریم که این بد ترکیب چنین قصد و نیتی هم داشته باشه، اما همسرم تو این خط ها نیست. اصلا و ابدا اینکاره نیست. یعنی اینقدر خاگ بر سر و مفلوک شده که به چنین موجودی پناه ببرد؟

با چنین فکر و خیالاتی به خانه رسید. لباسهایش را کند. شام بچه ها را آماده کرد و به سراغ لیست تلفن های ماه گذشته رفت. اصلا باور نمی کرد. همسرش روزی دو سه بار با مسئول تماس گرفته و هر بار بیش از یک ساعت با وی حرف زده بود.

- آخه ان دو تا چی دارند که به هم بگویند؟ این همه ساعت با این همه حرف زدن و درد دل کردن؟

دندان روی جگر گذاشت و تا فردا صبح صبر کرد. فردا پس از خرید و آماده کردن نهار از خانه بیرون آمد و قدم زنان خود را به میدان جلوی ایستگاه مترو رسانید. بر روی یکی از نیمکت های آهنی نشست و سیگاری روشن کرد. دقایقی بعد دختر بزرگش از راه رسید و کنارش نشست. دخترک پس از چند دقیقه بلند و راهی خانه گردید.

شاهین پور خسته شد. از جایش بلند شد تا به خانه برود. چشمش به خروجی مترو افتاد. از آنچه می دید یکه ای خورد و بر جا خشکش زد. جناب مسئول و همسرش خنده کنان بسویش می آمدند. هر دو کاملا سرحال و شنگول بودند. به خانه رسیدند. همسرش به طرف آشپزخانه رفت. جناب مسئول به طرز بی سابقه ای، پاهایش را بلند کرد و روی میز نهار خوری دراز کرد. انگار نه انگار که در خانه شاهین پور و در مقابل وی نشسته است. همسرش نهار را کشید و نزدیک به مسئول نشست. دختر بزرگ شاهین پور روی به مسئول کرد و به شوخی گفت:

- بخور. دست پخت پدرم است. همیشه از این خبرها نیست.
 مسئول در حالیکه دهانش تا بناگوش باز شده بود جواب داد:
 - اشتباه می کنی. از فردا همه روزها من اینجا هستم و نهارم را می خورم.
 تازه دخترم را هم همراه خودم می آورم.

مسئول که گویا تازه متوجه شاهین پور شده و نگاه سنگینش را بر همه ی وجودش حس کرده بود، تند تند نهار را بلعید و از جایش بلند شد. اهسته به همسر شاهین پور گفت:

- تا بعد.

کفشش را پوشید و به سرعت از در خارج شد. شاهین پور نگاهی به همسرش انداخت و آهسته و آرام گفت:
- خاک بر سرت کنند. ببین ما را به چه کسی فروخته ای. فکر نمی کردم لیاقتت در این حد و اندازه باشد.
همسرش در حالیکه اشک در چشمانش حلقه می بست جواب داد:
- پیش وکیل بودیم.

بعد از ظهر همانروز شاهین پور با اتفاق پسرش به در خانه مسئول رفتند. به همراه بردن پسرش صرفا به خاطر جلوگیری از حرف حرفک و یک کلاغ و چهل کلاغ کردن های بعدی بود. مسئول در را به رویشان باز کرد و تعارف نمود که وارد شوند. به جز او یکی از بچه ها نشریه و یک خانم غریبه نیز حضور داشتند. شاهین پور نگاهی به سرپای مسؤل انداخت و گفت:

- روی تمام دوستی هایمان یک بیل خاک بریز.
به دنبال این جمله از پله ها سر ازیر شد. فریادهای مسؤل و تقاضاهای وی در مورد توقف و گوش دادن به حرفهایش به جانی نرسید. روابط بکلی قطع شد و عمر نشریه به پایان رسید.

زندگی به روال عادی برگشت. البته به خواست شاهین پور یا بقول همسرش عذرخواهی او به خاطر فحش ها و توهین هایی که خود و فرزنداناش نوش جان کرده بودند.

دائی به سوئد رفت و مدتی در کنار تقي و نقي به کار مشغول شد. اما نه تنها آن دو برادر را به جان همدیگر انداخت بلکه به دلیل حرفهای نامربوطی که به هم شاهین پور و دخترانش نسبت داده بود، رابطه اش با آخرین خواهر نیز قطع شد.

کم کم سر و کله ثریا و سودابه در میان اعضاء خانواده ی شاهین پور پیدا شد. همسر شاهین پور به فعالیت های بیشتری در انجمن زنان روی آورد. شاهین پور نیز:

- کارم شده بود خرید و ظرفشویی و آشپزی. هر روز صبح زود از خواب بر می خاستم و پس از تهیه ی چای و شستن ظرفها به وظایف روزانه ام می پرداختم. از زمانی که صلح در بین اعضاء خانواده هم بر قرار شد، وظایفم چند برابر گردید. همسرم به کارها و فعالیت های سیاسی و اجتماعی در انجمن زنان می پرداخت. دوشنبه ها در جلسات رسمی انجمن شرکت می کرد و یکشنبه ها در جلسات فرعی و جانبی. یکی دو ساعت پس از من از خواب بر می خاست. صبحانه اش را می خورد و

به کارهای انجمن می پرداخت. رسیدگی به حسابها، تلفن کردن به این و به آن، نوشتن متن اعلامیه و فراخوان و غیره. آخر هفته ها هم در جمع خواهران و خواهر زاده و غیره. در اتاق دخترها یا آشپزخانه می نشستند و از هر دری سخن می گفتند. من هم مقید به انجام وظایفم بودم. برده ای جذامی که خوب می شست، خوب می پخت و شکوه و شکایتی هم نمی کرد. با این حال، به بهانه ی کمبود پول و عدم تعادل بین در آمد و هزینه ی زندگی، فشارها بر روی من افزایش می یافت. سیگار و قهوه ای که هر دو از نوع ارزانتترین و نا مرغوبترین اجناس آلمان بودند و من از آنها استفاده می کردم، عنقریب در ردیف کالاهای تحریمی قرار می گرفتند! من در خانه زندانی شده بودم. دیدار ماهی یکبار یا دو بارم از مرکز شهر و دیدن یکی دو دوست نیز قطع گردیده بود. همسر من مثل خاکشیر بود. با هر طبعی می ساخت و با هر گروه و هر مرامی سر سازگاری داشت. هندو و مسلمان، گبر و ترسا و غیره. بیگانگی تنها با من بود. من مظهر تمام خوبی ها بودم و سمبل همه ی پلیدی های روی زمین! در هر جا و هر مکان هم مثالی از من می آورد و پای نحیفم را به معرکه می کشید. آنگاه که من نبودم، بچه ها بودند! گویا موجودات و پدیده های دیگری برای مثال زدن و نمونه آوردن وجود نداشتند.

سوسن تصادف کرد. سر و کارش با بیمارستان افتاد. با گریه و زاری خواهان برقراری ارتباط شد. کسی نبود از بچه اش سرپرستی و نگهداری کند. بالاخره شاهین پور رضایت داد و از سر تقصیراتش گذشت. سوسن منکر خیلی از مسائل شد. او رو در روی همسر شاهین پور، سودابه و ثریا گفت که تقصیری نداشته و سودابه و سهیلا و ثریا تحریکش می کرده اند و در جلسه ای که در خانه سودابه داشته اند همین سه نفر از وی می خواهند تا چنین تهمتی را به شاهین پور بزند و شکایتش را به پلیس و دادگاه بکند. او گفت که آنها به وی گفته اند که در صورت شکایت، نه تنها به نفعش شهادت می دهند بلکه همیشه بچه اش را نگاه می دارند. او ادعا نمود که همه توهین ها و فحش کاری هایش نسبت به شاهین پور، بخاطر حرفهائی بوده که خواهرانش از جانب وی بگوشش می رسانیده اند. خواهرانی که شاهین پور کوچکترین تماس و برخوردی با آنها نداشت. در سه چهار سالی که گذشته بود، آنها تنها با همسر شاهین پور تماس داشتند، آنهم در جلسات انجمن زنان. در ارتباط با تجاوز به دختر خرد سالش و عمل جراحی پرده بکارتش نیز، مدعی بود که چنین سخنی را بر زبان نیاورده و در روز ملاقات با همسر

شاهین پور از عمل دندانهای کودک سخن گفته. جل الخالق! همه شنیدند و دم بر نیاروندند! حتی همسر شاهین پور که حقیقتاً تهیه کننده و مجری طرح برای بی آبرو کردن شوهر و پسرشان بود! همه چون عقب افتاده ها نگاهش کردند و پس از رفتش در جواب شاهین پور گفتند که نخوایسته اند دهن به دهن او بشوند. چرا که دیوانه و بیشعور است.

به زودی همه اتهاماتی که تا کنون به شاهین پور نسبت داده شده بود، سر از شبکه ی اینترنتی در آوردند. انهم در سایتی متعلق به زنان فمینیست درون ایران بود.

در سفری که همسر شاهین پور به فرانکفورت داشت، سهیلا نامی که اولین دوست دختر سهیلا خانواد بود، ضمن رد اتهام در رابطه با مطالب نوشته شده در سایت به همسر شاهین پور گفته بود که من همه این حرفها را از سوسن، سهیلا و ثریا شنیده ام. با این حال از وی یعنی همسر شاهین پور خواستند تا به نشانه ی همبستگی و اتحاد با زنان، مقاله ای علیه شوهرش بنویسد و در اختیار آنان قرار دهد. او موضوع را با شوهرش در میان گذاشت و از وی پرسید:

- اگر من چنین مقاله ای بنویسم تو چکار می کنی؟

شاهین پور با خنده جواب داد:

- معلومست. جواب می دهم. اما چرا تو؟ از میان آن همه دانشمند و محقق و قلم زن، چرا تو را و او می دارند که جواب مرا بدهی؟

پروین نامی نیز با کمال وقاحت و دریدگی به همسر شاهین پور گفته بود:

- قول بده که اگر ما در مطالبی که علیه شوهرت خواهیم نوشت، از القابی چون جاکش و قرمساق و دیوث استفاده کردیم ناراحت نشوی. نه خودت به بچه های تو چون ما با شوهر تو طرف نیستیم بلکه با شاهین پور طرفیم.

همسر شاهین پور نیز جواب داده بود:

- چرا ناراحت بشوم؟ شما می توانید هر لقبی که خواستید به او بدهید.

افشاگری و فحاشی خواهران در باره همدیگر از حد معمول گذشت. بیشتر دعوای و درگیری ها نیز به خانه ی شاهین پور کشیده و به بحث و تبادل نظر گذاشته می شد. شاهین پور از آنان خواست تا دور هم بنشینند و اختلاف هایشان را حل و فصل کنند. همه چیز قابل حل و گذشت بود، جز دوست پسرای که در معرض خطر اغفال و به سرقت رفتن قرار داشتند. سوسن تا کنون دوتا از دوست پسرای ثابت قدم ثریا را دزدیده و در آخرین گردهمایی قصد دزدیدن دوست پسر سهیلا را داشته است. مجدداً با سوسن

قطع رابطه شد. وي به سرعت دوست پسرشان را رها کرد و دوست پسر سودابه را تصاحب نمود. از قرار معلوم دوست پس قبلي از پاسداران و ماموران اطلاعاتي رژيم بود که مدتها در بوسني هرزه گوین و روماني زندگي کرده و سپس به آلمان آمده است. وي همه اش به دنبال جمع آوري اطلاعات و کنجکاوي در باره زندگي ديگران بوده است.

سوسن براي دومين و سومين بار به ايران رفت و آمد كرد. در دومين مرحله از سفرش، با توصيه و راهنمائي برادران وزارت اطلاعات در ازاء پرداخت صد و پنجاه يورو، از يكي از افراد وابسته و مورد تائيد رژيم مقيم آلمان برگه اي گرفت كه دلالت بر حلال زاده و نتيجه يك ازدواج قانوني و رسمي بودن دخترش مي كرد. به مجرد رسيدن به ايران، با زرنگي و تردستي دخترش را به ديدن پدر بزرگ و مادر بزرگ پدريش برد. اما آنرا او و بچه را از سر خود باز نمودند و عذرش را خواستند و از پذيرفتن بچه سر باز زدند.

همسر دومين برادر خانواده تصميم گرفت به منظور ديد و بازديد و ملاقات اعضاء گرانقدر فاميل به آلمان بيايد. همسر شاهين پور از مادرش خواست تا پول خانه را از برادرش بزرگترش (اولين برادر) گرفته و به همراه زن برادرش برایش بفرستد. ظاهرا بهانه ي گرفتن پول، اخذ گواهينامه ي رانندگي توسط شاهين پور و اشتغال به كار بود. ضمنا خودش در يك كلاس سه ماهه ي زبان آلماني شركت كرد.

با آغاز كلاس، همسر شاهين پور به بانوي تمام عيار خانه مبدل شد. بدین معني كه ديگر حاضر به آوردن استكان چاي خوري و گستردن رختخواب خودش هم نبود. شاهين پور، شاهين پور بود كه مرتبا از لب و لوجه مي ريخت. تذکر و شوخي هاي گاه و بيگاه شاهين پور نيز كوچكترت تأثيري بر وي نداشت. هر روز صبح زود به كلاس مي رفت و بعد از خسته و كوفته بر مي گشت. بيش از هفت سال كلاس رفتن و يك سال در محيط كار بودن تغيير چنداني در وضعيت زباني وي پديد نياورده بود. به همين خاطر مرتبا بين او بچه ها جنگ و جدل در مي گرفت و در پايان تمام دق دلي هابيش را بر سر شاهين پور خالي مي كرد.

مطالعه كردن، نوشتن و سري به اينترنت زدن توسط شاهين پور كلافه اش مي كرد و او را از كوره به در مي برد.

شاهين پور با اينكه از همه چيز و همه جا محروم بود، مي ساخت و دم نمي زد. حداكثر پس از نهار خوردن بچه ها و همسرش به كنار درياچه اي نزديكي خانه مي رفت و قدمي مي زد و به خانه بر مي گشت.

روزي از روزها، تلفن خانه زنگ خورد. شاهين پور گوشي را برداشت. مادر زن بزرگوارش بود. سلام و احوالپرسی و حال و احوالي کردند و حال بقیه افراد فامیل را پرسیدند. مادر زنش پرسید:

- ببینم جریان این پول چیه؟ اولاً که زنت این پول را به بچه های برادرش بخشیده بود. حالا چي شده که انرا مطالبه مي کند، من نمي دانم. شنیده ام که او را زیر فشار گذاشته اي تا پول را از برادرش پس بگیرد. آنهم دلار یا ارو. عزیز من، مگر پسر من دلار چاپ مي کند. دلار یا اورش کجا بود که به شما بدهد؟ در بعد چطوري رویش مي شود تا پولي را که تقسیم کرده و به پسران برادرش بخشیده پس بگیرد؟ شاهين پور خنده اي کرد و گفت:

- من که اصلا توي جريان نیستم. يعني نمي دانم که بين همسر من و برادرش يا شما چه گذشته و چه قول و قرار هائي داشته ايد. از همه مهمتر، حالا چرا خودتان را ناراحت مي کنيد؟ مگر تقسیم نکرده و نبخشیده؟ خوب فداي سر خودش و بچه ها. شما خودتان را اصلا و ابداً ناراحت نکنيد. - نه مادر. من قيامت را جلوي رويم دارم. امروز و فردا که بميرم. بايد فردي محشر جوابگو باشم.

- بعد از صد و بيست سال. خودتان را ناراحت نکنيد. مگر چقدر است؟ فکر نکنم ارزشي داشته باشد که شما خودتان را بخاطرش عذاب بدهيد. از طرف من حلال. گفتم که فداي سر زنم و بچه هام.

- نه مادر جان. شما هم بذل و بخشش بيخودي مي کنيد. حساب حساب، کاکا برادر. شما اگه پولي داشتيد که زياد برادراتون نمي شد. شاهين پور يکه اي خورد و گفت:

- متوجه نمي شوم. منظورتان از اين که اگر پولي داشتم زياد برادرم نمي شد چيه؟ اين پول تو دست برادرم بود. دخترت به او تعارف کرد و آنرا بعنوان هديه عروسي پسرش بخشيد. اما او زيتر بار نرفت. حالا اگر من پول داشتم زياد برادرهايم نمي شد؟

- منظورم اينه که زن تو به برادرش مارك يا دلار که نداده است. تومان داده، حالا هم تومان مي گيرد. مارك ان موقع صد تومان بوده يا دويست تومان به پسر من چه؟ يك ميليون تومان گرفته، گردنش از مو باريك تر، يك ميليون تومان مي دهد. ده ميليون گرفته ده ميليون مي دهد.

- ببين عزيز من. اصلا هيچي ندهد و قال قضيه را بکند. راحت. من حالا و حوصله ي چونه زدن و بحث کردن در باره اين چندر غاز را نداشته و ندارم.

- پس چرا دخترم را زیر فشار گذاشته ای تا به برادرش فشار بیاورد؟
 - من به گور پدرم خندیدم اگر حرفی در باره ی پول زده باشم.
 - ببین مادر جان. در رابطه با اون پولی هم که پیش رفیقیت بود، همون دکنتره، چقدر بود؟ دویست و هشتاد هزار تومان، چقدر؟ اون سالی که شما فرار کردید، من پنجاه هزار تومان گذاشتم توی کیف زنت. درست؟ هشتاد هزار تومان هم زنت از پسر برادرم گرفته بود.
 - کدام هشتاد هزار تومان.
 - من چه می دانم. از زنت دست خط و سیاهه دارد. هشتاد هزار گرفته و گفته که اگه نتونستم پس بدهم، دخترم را می دهم به پسرت. پسر و هم که آمد آلمان و کارش نگرفت. من هم بخاطر حفظ آبرویم مجبور شدم قرض بکنم و بدهی پسر برادرم را پس بدم.
 شاهین پور داشت دیوانه می شد. اما تلاش کرد بر خودش مسلط باشد. با لحنی آرام گفت:
 - می بخشید، من دیگه حوصله ی شنیدن این حرفها را ندارم. هفده سال پیش زن من هشتاد هزار تومان گرفته و دخترم را فروخته؟ مگر توی دوران برده داری زندگی می کنیم؟ از همه مهمتر هشتاد هزار تومان را برای چه گرفته؟ چکارش کرده؟
 - من نمی دانم. اگر باور نداری، یقه زنت را بگیر و ازش بپرس که چرا پول گرفته، چرا دخترت را فروخته و بعدشم پول را به کی داده است. می دونی عزیزم؟ پسرم که خانه خریده و پولی در بساط ندارد تا به شما بدهد. خودم یک وامی گرفته ام. حساب کرده ام. پولتان به حساب امروز می شود، چیزی در حدود هزار سیصد، هزار پانصد اور. خودم به زودی میام سوئد پیش نقی. پانصدتاش را می دارم تو پاسپورتم و وقتی آمدن آنجا می دهم. بقیه را هم می دهم دست عروسم تا برایتان بیاورد.
 - قابلی نداره مادر. فدای قدمت. ولی یک سؤال دارم، زمین یا خانه که نه، با این پولی که پیشتان است، توی قبرستان کنار خانه تان یک گور یک نفره می فروشند؟
 - نمی خواد مسخره بکنی. اما حقیقتش را بخواهی نه. تو اون دامنه های کوه هم دور از جون شما اگه کسی بخواد یه گور برای خودش بخره حداقل به یک و نیم برابر پول شما احتیاج داره.
 - با تشکر. روز خوبی داشته باشید.

در نامه اي که مادر به همراه عروسش فرستاده بود، ماجراي گرفتن هشتاد هزار تومان از پسر دائي و فروش دختر به صورت کتبي قيد شده بود. عکس العمل همسر شاهين پور در مقابل شوهرش اين بود:

- يعني تو به من اعتماد نداري؟ آخر پول را براي چه گرفته ام؟ چکارش کرده ام؟

در نهايت نيز از بين بردن نامه که بعدا بتواند شوهرش را به دروغ گوئي و پشت هم اندازي محکوم نمايد. آنهم در باره نامه اي که هفت يا هشت نفر محتوايش را شنیده اند و نگاهی به آن انداخته اند. در باره ي آمدن پسر پسر دائي و ماجراهاي او نيز قبلا اشاره کردیم.

همسر شاهين پور، پس از اتمام کلاس سه ماهه ي زبان، سه ماه کار عملي گرفت و بدنبال آن کلاس سه ماهه ي زبان ديگري.

پيش از به پايان رسيدن سال ۲۰۰۴ ميلادي، همسرش شاهين پور از شوهرش خواست تا به همراه دختر بزرگشان به محلي که در آن به اجراي آهنگها و رقص هاي بندري مي پرداختند بروند. علت نياز به وجود و حضور شاهين پور آشنائي جديدي بود که در نزديکي آنان زندگي مي کرد. در آغاز قرار بود خانم خانه با همسر شاهين پور برود. اما ظاهرا در لحظات آخر تصميم عوض شد و آقاي خانه جاي همسرش را گرفت. به هرحال شاهين پور به يکي از دوستانش زنگ زد و با وي در محل جشن قرار گذاشت. وقتي که شاهين پور به اتفاق همسر و همسايه جديد به محل رسيدند، علاوه بر دوست و دختر بزرگ شاهين پور، سودابه و دوست پسرش، ثريا، مادر و پسر بزرگ همکار تصادفي دائي نيز حضور بهم رسانیده بودند. محيط از حضور مهمانان و دوستانان موسيقي بندري موج مي زد. شاهين پور با عده اي از آشنايان و دوستان سلام و احوالپرسی نمود و در گوشه اي کنار دوستش و همسايه نشست.

نوازندگان مي نواختند و حريفان جام هاي باده را بي در بي خالي مي کردند. رقص شروع نشده بود.

به يك باره در رستوران باز شد و سه نفر مرد عصباني و خشمگين وارد شدند. نفر اول يك راست به سراغ سودابه رفت. رويش خم شد و با لحنی زننده و توهين آميز پرسيد:

- زن من کجاست؟ کوش؟ چکارش کردی؟

سودابه مات و مبهوت به مرد نگاه کرد. مرد دو مرتبه صدايش را بلند کرد:

- من همه ي شما را مي شناسم. هر چهارتا خواهر. من شما چهارتا فاحشه را پاره مي کنم. زن من را چکار کردی.

نوای موسیقی خاموش شد. همه چشم‌ها بسوی میز که شاهین پور در پشتش نشسته بود دوخته شد. ثریا به صدا درآمد و گفت:

- چه می‌گویی آقا؟ دنبال کی می‌گردی؟ چرا درست حرف نمی‌زنی؟ من اصلاً شما را نمی‌شناسم.

مرد نگاهی خشم‌آلود به وی انداخت و گفت:

- من ترا می‌شناسم. شما چهارتا خواهید. چهارتا فاحشه که این شهر را به گند کشیده‌اید. حالا می‌گوئید زن من کجاست یا نه.

هیچکس دخالتی نمی‌کرد. شاهین پور نیز ساکت و آرام نشسته بود و معرکه را تماشا می‌کرد. همسرش وارد معرکه شد و به مرد گفت:

- من هم خواهر اینها هستم. من اصلاً شما را نمی‌شناسم.

مرد نگاهی به وی انداخت و گفت:

- خانم من نوکر شما هستم. شما خواهر اینها نیستید. من این سودابه و خواهرانش را خوب می‌شناسم.

همسر شاهین پور پافشاری نمود که:

- نه، من خواهر اینها هستم.

مرد نگاهی به وی انداخت و با صدای بلند گفت:

- خوب تو را هم پاره می‌کنم. زن من را چکار کردید.

شاهین پور از جایش بر خاست و به دوست پسر سودابه اشاره کرد تا از سر راهش کنار برود. دوستان مرد، فوراً او از محوطه رستوران بیرون بردند. ثریا به دنبالشان بیرون رفت و سودابه خودش را به شاهین پور رسانید و از او خواست تا از خروج دوست پسرش به علت نداشتن پاسپورت و اجازه اقامت در کلن جلوگیری نماید. بدون توجه به دخالت و ممانعت دیگران، شاهین پور خودش را به مرد رسانید و یقه‌اش را گرفت. دست راستش را بالا برد. اما پائین نیاورد. دلش به حال مرد سوخت. کاملاً مچاله شده بود. با او همان معامله‌ای شده بود که به شاهین پور می‌شد. اما به نحو و طریقی دیگر. شاهین دستش را گرفت و او را به کناری کشید. او دروغ نمی‌گفت. سودابه و خواهرانش را به اسم و رسم می‌شناخت. دختران سودابه را می‌شناخت. با سردمداران انجمن زنان آشنائی داشت. یکی دوبار با سودابه و دوستانش به رستوران رفته بود. سودابه را با همسرش دیده بود. او که از زن آلمانی‌اش جدا شده و دو فرزندش به همسرش سپرده بود، به ایران رفته و همسر جدیدش ازدواج نموده بود. کمتر از سه ماه از عروسیشان می‌گذشت. همسرش را به انجمن برده بودند. برایش دوست

پسر دست و پا نموده و سرانجام از چشم شوهر مخفی اش کرده بودند. او با چاقویی در جیب و معده ای پر الکل در بدر به دنبال همسرش می گشت. غائله به خیر و خوشی پایان یافت. او و دوستانش صورت شاهین پور را بوسیدند و به دنبال کارشان رفتند.

رستوران پاتوق شده بود. پاتوقی برای سودابه و ثریا و همسر شاهین پور که هر دو دخترش را نیز با خود همراه کرده بود.

بعد از مدتها نقی زنگ زد. او از سفر مجددا سوسن به ایران خبر می داد. او گفت که سوسن يك سري داستانهاي ساختگي جديد در باره دختران شاهین پور و خود او به برادران اطلاعات و اعضاء فامیل داده است. او گفت که با پدر هشتاد و پنج ساله و برادر بزرگش صحبت کرده است. اما پدرش او را به طرفداري و حمايت از شاهین پور متهم کرده است. او گفت که پدر داد کشیده و گفته است:

- این دائی بی غیرت چکار می کند؟ چرا چاقویش را توي شکم شاهین پور فرو نمی کند؟

همسر شاهین پور همه ی حرفهای برادرش را شنید. اما فحش دادن شاهین پور به سوسن را بهانه قرار داد و جنگ دیگری را تدارپ دید. جنگی که بدون شك آخرین جنگ شاهین پور بود. زیرا نه توانی برای صبر و تحمل بیشتر داشت و نه امیدی به اصلاح موجودی که سامان دهنده و بر پای دارنده ی همه آشوب ها بود. بچه نیز به سنی رسیده اند که برگزینند و انتخاب راه آینده شان را. به دنیای روشن یا ناکجا آباد.

پایان